19

Süleymaniye U Kütüphanesi
Kısm. Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No 5190
Eski Kayıt No

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Kültür Bakanlığı
Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü
1923

گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عزوجل که طاعتش موجب قربتست وبشکراندرش مزید نعمت هرنفسی که فرو میرود ممد حیاتست وچون برمی آید مفرح ذات پس درهر نفسی دو نعمت موجود است دبرهر نعمتی شکری واجب

(بیت)

از دست وزبان که برآید | کز عهدهٔ شکرش بدر آید

(اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور)

(قطعه)

بنده همان به که زتقصیر خویش | عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجای آورد

۱

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده وخوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد ووظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد

(قطعه)

ای کریمی که از خزانهٔ غیب | گبر وترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم | توکه با دشمنان نظر داری

فراش باد صبارا گفته تا فرش زمردین بگسترد ودایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را درمهد زمین بپرورد ودرختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق دربرکرده واطفال شاخرا بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه برسر نهاده وعصارهٔ نایی بقدرت او شهد فایق شده وتخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته

(قطعه)

ابر وباد ومه وخورشید وفلک درکارند | تا تونانی بکف آری وبغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته وفرمان بردار | شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

درخبرست از سرور کائنات ومفخر موجودات ورحمت عالمیان وصفوت آدمیان وتتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

(شعر)

شفیع مطاع نبی کریم | قسیم جسیم بسیم وسیم

(بیت)

چه غم دیوار امترا که باشد چون تو پشتیبان | چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

(شعر)

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله | حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

هرکه یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت

بدرگاه حق جل وعلا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع وزاری بخواند حق سبحانه وتعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له رب غیری فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم وحاجتش را برآوردم که از بسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم

(بیت)

کرم بین ولطف خداوندگار — گنه بنده کردست واو شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترفند که ما عبدناک حق عبادتک

وواصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

(قطعه)

گر کسی وصف او ز من پرسد — بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند — بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود ودر بحر مکاشفه مستغرق شده آنگه که از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازان بوستان که تو بودی مارا چه تحفهٔ کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

(قطعه)

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد وآواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند — کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

(قطعه)

ای برتر از خیال وقیاس وگمان ووهم — وز هرچه گفته اند شنیدیم وخوانده ایم

مجلس تمام گشت وبآخر رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

(در ذکر محامد پادشاه اسلام خلد الله ملکه)

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته وقصب الحبیب حدیثش که همچون شکر میخورند ورقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل وبلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان وقطب دائرهٔ زمان قائم مقام سلیمان وناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است وتحسین بلیغ فرموده وارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص وعوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

(رباعی)

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست — آثارم از آفتاب مشهورترست

گر خود همه عیبها بدین بنده درست — هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

(قطعه)

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده

(شعر)

لقد سعد الدنیا به دام سعده — وایده المولی بالویة النصر

کذلک تنشأ لینة هو عرقها — وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه دارد

(قطعه)

ندانی که من در اقالیم غربت / چرا روزکاری بکردم درنکی
برون رفتم از تنک ترکان که دیدم / جهان درهم افتاده چون موی زنکی
همه آدمی زاده بودند لیکن / چو کرکان بخونخوارکی تیز چنکی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم / پلنکان رها کرده خوی پلنکی
درون مردمی چون ملک نیک محضر / برون لشکری چون هژبران جنکی
چنان بود در عهد اول که دیدم / جهان پر ز آشوب و تشویش و تنکی
چنین شد در ایام سلطان عادل / اتابک ابوبکر سعد بن زنکی

(قطعه)

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست / تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک / مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارکان و شکر / بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نکه دار خاک پارس / چندانکه خاک را بود و باد را بقا

(سبب تألیف کلستان)

یک شب تأمل ایام کذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنک سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها را مناسب حال خود میکفتم

(مثنوی)

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نکه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی / مکر این پنج روزه دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیکری پرداخت
وان دکر پخت همچنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آنکس که کوی نیکی برد
برک عیشی بکور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی مانده خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید
مایهٔ عیش آدمی شکمست / تا بتدریج میرود چه غمست
کر ببندد چنانکه نکشاید / کر دل از عمر بر کند شاید
ور کشاید چنانکه نتوان بست / کو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف و سرکش / پنج روزی شوند باهم خوش
کر یکی زین چهار شد غالب / جان شیرین برآرد از قالب
لاجرم مرد عارف و کامل / ننهد بر حیات دنیا دل
پند سعدی بکوش جان بشنو / ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراخود چینم و دفتر از کفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نکویم

(بیت)

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

(قطعه)

کنونت که امکان گفتار هست — بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد — بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیهٔ عمر در دنیا معتکف نشیلند و خاموشی گزینند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و عکس رأی اولی الالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

(قطعه)

زبان در دهان ای خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروشست یا پیلور

(قطعه)

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست — بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق

(پیت)

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

(پیت)

پیراهن برگ بر درختان — چون جامهٔ عید نیکبختان

(قطعه)

اول اردبهشت ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی — همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شبرا ببوستان یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تارکش در آویخته

(قطعه)

روضة ماء نهرها سلسال — دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ — وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و عزیمت شهر کرده گفتم گل بوستانرا چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد گلستانرا وفایی نه و حکما گفته‌اند هرچه نپاید دل بستگی را نشاید گفتا پس طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت خاطران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزانرا بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

(مثنوی)

بچه کار آیدت ز گل طبقی — از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز وشش باشد / وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت ودر دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی دو دران چند روز اتفاق به بیاض افتاد در حسن معاشرت وآداب محاورت در لباسی که متکلمانرا بکار آید و مترسلانرا بلاغت افزاید فی الجمله از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان بعون الله الملک المنان تمام شد وتمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار وپرتو لطف پروردگار ذخر زمان وکهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام اتابک الاعظم شاهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما وبکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

(قطعه)

گر التفات خداوندیش بیاراید / نگارخانهٔ چینی ونقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد / ازین سبب که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباجهٔ همایونش / بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست

(ذکر امیر کبیر فخر الدین ابوبکر بن ابی نصر)

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد ودیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد ودر زمرهٔ صاحب جمالان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیاء افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک

والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست ومجموع مکارم اخلاق

(بیت)

هر که در سایهٔ عنایت اوست / گنهش طاعتست ودشمن دوست

بهر یکی از سائر بندگان وحواشی خدمتی معینست که اگر در ادای آن برخی تهاون وتکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند ومحل عتاب مگر برین طائفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان برایشان واجبست وذکر جمیل ودعاء خیر وادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که این بتصنع نزدیکست وآن از تکلف دور وباجابت مقرون

(قطعه)

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی / تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین / خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست / کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل / حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

(عذر تقصیر خدمت وموجب اختیار عزلت)

تقصیر وتقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابرانست که طایفهٔ حکماء هند در فضائل بزرجمهر سخن می گفتند آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند ومستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید وگفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

(مثنوی)

سخندان پروردهٔ پیر کهن / بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم / نکو گوی وردیر گویی چه غم

پندیشس وانکه براد رنفس … وزان پیش بس کن که کویند بس
بنطق آدمی بهترست ازدواب … دواب ازتوبه کرنکویی صواب

فکیف درنظراعیان حضرت خداوند عزنصره که مجمع اهل دلست ومرکز علماء متبحر اکردرسیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم وبضاعت مزجات بحضرت عزیزآورده وشبه دربازارجوهریان جوی نیارد وچراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد ومنارهٔ بلند دردامن کوه الوند پست نماید

مثنوی

هرکه کردن بدعوی افرازد … دشمن ازهر طرف بدوتازد
سعدی افتاده ایست آزاده … کس نیاید بجنک افتاده
اوّل اندیشه وانکهی کفتار … پای بست آمده است وپس دیوار
نخل بندم ولی نه دربستان … شاهدم من ولی نه درکنعان

لقمان حکیم راکفتند که حکمت ازکه آموختی کفت ازنابینایان که تاجای نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصراع مردیت بیازمای وانکه زن کن

نظم

کرچه شاطربودخروس بجنک … چه زند پیش بازروین چنک
کربه شیراست درکرفتن موش … لیک موشست درمصاف پلنک

امّاباعتمادسعت اخلاق بزرکان که چشم ازعوایب زیردستان بپوشند ودرافشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند برسبیل اختصار ازنوادر وآثار وحکایات واشعاروسیرملوک ماضی رحمهم الله دراین کتاب درج کردیم وبرخی ازعمرکرانمایه براوخرج موجب تصنیف کتاب کلستان این بود وبالله التوفیق

قطعه

بماند

بماند سالها این نظم وترتیب … زما هرذرّه خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کزما بازماند … که هستی رانمی بینم بقایی
مکرصاحبدلی روزی برحمت … کند درکار درویشان دعایی

امعان نظر درترتیب کتاب وتهذیب ابواب ایجازسخن رامصلحت دید تا مرین روضهٔ رعنا وحدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصرآمد تا بملالت نینجامد

باب اوّل درسیرت پادشاهان ❀ باب دوم دراخلاق درویشان ❀ باب سوم درفضیلت قناعت ❀ باب چهارم درفوائد خاموشی ❀ باب پنجم درعشق وجوانی ❀ باب ششم درضعف وپیری ❀ باب هفتم درتأثیرتربیت ❀ باب هشتم درآداب صحبت

تاریخ کتاب

درانمدت که مارا وقت خوش بود … زهجرت ششصد وپنجاه وشش بود
مرادما نصیحت بودوکفتیم … حوالت باخدا کردیم ورفتیم

باب اوّل درسیرت پادشاهان

حکایت ❀ پادشاهی راشنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره دران حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک رادشنام دادن کرفت وسقط کفتن آغازکرد که کفته اند هرکه دست ازجان بشوید هرچه دردل دارد بکوید

شعر

اذایئس الانسان طال لسانه … کسنورمغلوب یصول علی الکلب

بیت

وقت ضرورت چونماند کریز … دست بکیرد سرشمشیرتیز

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید که ﴿ والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ﴾ ملک را برو رحم آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابناء جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که آن را روی در مصلحت بود و این را بنا بر خبث و حکما گفته‌اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

(بیت)

هر که شاه آن کند که او گوید — حیف باشد که جز نکو گوید

برطاق ایوان فریدون نوشته بود (مثنوی)

جهان ای برادر نماند بکس — دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت — که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک — چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت ﴿ یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سائر حکما از تأویل آن خواب عاجز ماندند مگر درویشی که خدمت بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

(قطعه)

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند — کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ﴿ ملک زادهٔ را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی باری پدرش بکراهیت و استخفاف در وی نظر کرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر که ﴿ الشاة نظیفة والفیل جیفة ﴾ (شعر)

اقل جبال الارض طور وانه — لاعظم عند الله قدرا و منزلا

(قطعه)

آن شنیدی که لاغری دانا — گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود — همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

(نظم)

تا مرد سخن نگفته باشد — عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست — شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که در آن مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود چون دو لشکر روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت

(قطعه)

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من — آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند — روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کار دیده بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

(قطعه)

ای که شخص منت حقیر نمود / تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید / روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک طایفهٔ آهنگ گریز کردند
پسر نعرهٔ بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن
او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر
یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی
عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه
بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست
که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند

(بیت)

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم / ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حالت آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی داد
پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست
که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

(قطعه)

نیم نانی گر خورد مرد خدای / بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه / همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته
و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه
ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته مدبران
ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طائفه برین

نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد

(مثنوی)

درختی که اکنون گرفتست پای / بنیروی شخصی برآید زجای
ورش همچنان روزگاری هلی / بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده
و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنایم بنهادند نخستین دشمنی که
بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

(بیت)

قرص خورشید در سیاهی رفت / یونس اندر دهان ماهی رفت

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست همه را یکان یکان بر کتف بستند
بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن
میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش
نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد
و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت
نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت

(بیت)

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست / تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل و تبار این قوم منقطع کردن اولیترست و بیخ و بنیاد ایشان برآوردن بهتر که آتش نشاندن و اخکر کذاشتن و افعی کشتن و بچه نکاه داشتن کار خردمندان نیست

قطعه

ابر اکر آب زندکی بارد — هرکز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزکار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و کفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اکر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی خوی ایشان کرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان کیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن کروه در نهاد وی متمکن نشده است و در حدیثست که ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

قطعه

با بدان یار کشت همسر لوط — خاندان نبوتش کم شد
سک اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان کرفت و مردم شد

این بکفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در کذشت و کفت بخشیدم اکرچه مصلحت ندیدم

رباعی

دانی که چه کفت زال با رستم کرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی آب ز سرچشمهٔ خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله وزیر پسر را بخانه برد و بناز و نعمت بپرورد و استاد ادیب بتربیتش نصب کرد تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب ملوکش بیاموختند

تا در نظر همکنان پسندیده آمد باری وزیر از شمائل و اخلاق او در حضرت ملک شمهٔ میکفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و کفت

بیت

عاقبت کرک زاده کرک شود — کرچه با آدمی بزرک شود

سالی دو برین برآمد طایفهٔ از اوباش محله بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسیر بدندان کرفت و کفت

قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی — ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست — در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

دیکر

زمین شوره سنبل بر نیارد — درو تخم عمل ضایع مکردان
نکویی با بدان کردن چنانست — که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت ❁ سرهنک زادهٔ را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت و هم از عهد خردی آثار بزرکی در ناصیهٔ او پیدا

بیت

بالای سرش ز هوشمندی — می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما کفته اند توانکری بهترست نه بمال و بزرکی بعقل انست نه بسال ابنای جنس او بر وی حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فائده نمودند ❁ مصراع ❁ دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ❁ ملک پرسید که موجب خصمی ایشان

درحق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من دولت واقبال خداوندی باقی باد

(قطعه)

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی / حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست / که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

(قطعه)

شور بختان بآرزو خواهند / مقبلانرا زوال نعمت وجاه
گر نبیند بروز شپره چشم / چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان / کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت ❁ یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود وجور واذیت آغاز خلق از مکاید ظلمش در جهان برفتند واز کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت وخزینه تهی ماند ودشمنان از هر طرف زور آوردند

(قطعه)

هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد / گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود / لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

روزی در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک وعهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج وملک وحشم نداشت برو پادشاهی چگونه مقرر شد گفت آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند وتقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را چرا پریشان می کنی مگر سر پادشاهی نداری

(بیت)

همان به که لشکر بجان پروری / که سلطان بلشکر کند سروری

گفت موجب گرد آمدن سپاه ورعیت چیست گفت پادشاه را عدل باید تا برو گرد آیند ورحمت تا در سایهٔ دولتش ایمن نشینند وترا این هر دو نیست

(مثنوی)

نکند جور پیشه سلطانی / که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند / پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد بند فرمود وبزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند وبمقاومت لشکر آراستند وملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند وپریشان شده بر ایشان گرد آمدند وتقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت وبر آنان مقرر گشت

(قطعه)

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست / دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین / زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت ❁ پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام هرگز دریا ندیده ومحنت کشتی نیازموده گریه وزاری آغاز کرد ولرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را عیش ازو منغص شد وچاره ندانستند حکیمی در ان کشتی بود گفت اگر فرمایی من او را خاموش کنم پادشاه گفت غایت لطف باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش بگرفتند وسوی کشتی آوردند غلام بهر دو دست در دنبال کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست وقرار یافت ملک را تدبیر حکیم پسندیده آمد وگفت درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود وقدر سلامت کشتی نمیدانست

تا چنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

(قطعه)

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

(بیت)

فرقست میان آنکه یارش در بر — با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت ❁ هرمز تاجدار را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که همه را بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

(قطعه)

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چو او صد برآیی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ
ازان مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت ❁ یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند چون این سخن بشنید نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را

(قطعه)

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فائده زانک — امید نیست که عمر گذشته باز آید

(قطعه)

کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاد مرگ دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت ❁ سالی بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود اتفاقا بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

(بیت)

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند — و آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه روی بمن کرد و گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

(نظم)

ببازوان توانا و قوت سر دست — خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید — که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده — وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

(مثنوی)

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی — نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت ❁ درویشی مستجاب الدعوه در بغداد بدید آمد حجاج یوسف بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانرا

(مثنوی)

ای زبردست زیردست آزار / گرم تاکی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

(قطعه)

ظالمی را خفته دیدم نیم روز / گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداریست / آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت

(بیت)

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست / کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بیرون بسرما خفته بود بشنید و گفت (بیت)

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را این کلام خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت وگفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم پادشاه را بر ضعف حال او رحمت زیاده گشت و خلعتی بر آن مزید کرد و پیش او فرستاد درویش آن نقد را باندک مدتی بخورد و تلف کرد و باز آمد

(بیت)

قرار برکف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند بهم برآمد و روی درهم کشید و از اینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان

برحذر باید بود که غالب همت ایشان بر معضلات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند

(مثنوی)

حرامش بود نعمت پادشاه / که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نه بینی زپیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت برانید این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت و مال را باندک مدت برانداخت نداند که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

(بیت)

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد / زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته خاطر کردن

(بیت)

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد / چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

(قطعه)

کس نبیند که تشنگان حجاز / بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین / مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی چون دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند

(بیت)

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنانکه غدر کردند با منش دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دو ست

و ناسپاس و سفله و حق‌ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم خود برگردد و حقوق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بگویم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمدزین در گرو سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

(بیت)

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

(شعر)

اذا شبع الکمی یصول بطشاً
وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت ❁ یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی

(رباعی)

آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

(بیت)

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

مثل ❁ سیاه‌گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی می‌کنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت دراورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

(بیت)

اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم درو افتد بسوزد

تعهد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود که گاه بسلامی برنجند و گاه بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان

(بیت)

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت ❁ یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر روم تا در آن بهر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاعی نباشد

(بیت)

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

(قطعه)

ببین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما کاری معین گردد که موجب جمعیت خاطر باشد بقیهٔ عمر از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم آمد گفتم ای یار عمل پادشاه دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدین امید در آن بیم افتادن

(قطعه)

کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده

که کفته اند هر که خیانت ورزد دستش در حساب بلرزد

(بیت)

راستی موجب رضای خداست — کس ندیدم که کم شد از ره راست

و حکما کفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و فاسق از غماز و روسبی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست

(قطعه)

مکن فراخ روی در عمل اکر خواهی — که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنک
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک — زنند جامهٔ ناپاک کازران بر سنک

کفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش کریزان و افتان
و خیزان کسی کفتش چه آفتست که موجب چندین مخافت است کفت شنیدم که
شتر را بسخره می کیرند کفتندش ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا با او چه
مشابهت کفت خاموش اکر حسودان بغرض کویند که این شتر است و کرفتار
آیم کرا غم تخلیص من باشد و تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده
شود مار کزیده مرده باشد و ترا همچنین فضل و دیانتست و تقوی و امانت
اما حسودان در کمین اند و مدعیان کوشه نشین اکر آنچه حسن سیرت تست بخلاف
آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی و محل عتاب در آن حالت کرا
مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی
و ترک ریاست کویی که عاقلان کفته اند

(بیت)

بدریا در منافع بی شمارست — اکر خواهی سلامت در کنارست

رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز کفتن کرفت
که این چه فهم است و کیاست و چه عقل است و درایت و قول حکما درست آمد

که

که کفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

(قطعه)

دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاری و برادرخواندکی
دوست آن باشد که کیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندکی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم
بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بکفتم و اهلیت و استحقاقش
بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی روز برین برآمد لطف طبعش را
بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درکذشت و بمرتبهٔ برتر از آن
متمکن کشت و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب
حضرت سلطان شد و مشار الیه بالبنان و معتمد علیه عند الاعیان بر سلامت
حالش شادمانی کردم و کفتم

(بیت)

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار — که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکست

(شعر)

الا لا تحزن اخا البلیه — فللرحمن الطاف خفیه

(بیت)

منشین ترش از کردش ایام که صبر — تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن مدت مرا با جمعی یاران اتفاق سفر مکه افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم
دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیئت درویشان کفتم
حال چیست کفت چنانکه تو کفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک
در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان رحیم از کلمهٔ حق
خاموش شدند و صحبت دیرینه را فراموش کردند

(قطعه)

ن

نه بینی که پیش خداوند جاه　　ستایش کنان دست بر بر نهند
وکر روزکارش درآرد ز پای　　همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت کرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج رسید از بند کرانم خلاص کردند وملک موروثم خاص کفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاه چون سفر دریاست سودمند وخطرناک یا کنج بر کیری یا در طلسم بمیری

(بیت)

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار　　یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را بناخن ملامت خراشیدن ونمک پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم وکفتم

(قطعه)

ندانستی که بینی بند برپای　　چو در کوشت نیامد پند مردم
دکر ره کر نداری طاقت نیش　　مکن انکشت در سوراخ کژدم

حکایت ❁ تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرکان در حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت وادراری معین کرده بود مکر یکی از ایشان حرکتی کرد نامناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد وبازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنک خدمتش کردم دربانم رها نکرد وجفا کرد معذورش داشتم بحکم آنکه کفته اند

(قطعه)

در میر و وزیر و سلطان را　　بی وسیلت مکرد پیرامن
سک و دربان چو یافتند غریب　　این کریبانش کیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرک بر حال من واقف شدند وباکرامم درآوردند وبرتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم وکفتم

(بیت)

بکذار

بکذار که بندهٔ کمینم　　تا در صف بندکان نشینم

کفت مصراع الله الله چه جای این سخنست

(بیت)

کر بر سر و چشم من نشینی　　نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم واز هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد کفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام　　که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرکواری ولطف　　که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد واسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند ومؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بکفتم وزمین خدمت ببوسیدم وعذر جسارت بخواستم ودر حالت بیرون آمدن کفتم

(قطعه)

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید　　روند خلق بدیدارش از بسی فرسنک
ترا تحمل امثال ما بباید کرد　　که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنک

حکایت ❁ ملک زاده کنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برکشاد وداد سخاوت بداد ونعمت بیقیاس بر سپاه ورعیت بریخت

(قطعه)

نیاساید مشام از طبلهٔ عود　　بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرکی بایدت بخشندکی کن　　که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند وبرای مصلحت نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیشست ودشمنان در پس مبادا که در وقت حاجت درمانی

(قطعه)

اکر کنجی کنی بر عامیان بخش　　رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم　　که کرد آید ترا هر روز کنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید که موافق رایش نیامد واو را ازجر فرمود وکفت خدای عزوجل مرا مالک این مملکت کردانیده است تا بخورم وبخشم نه پاسبانم که نکه دارم

(بیت)

قارون هلاک شد که چهل خانه کنج داشت — نوشیروان نمرد که نام نکو کذاشت

حکایت ❁ آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارکاهی صیدی کباب کردندی نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نمک آرد نوشیروان کفت نمک را بقیمت بستان تا رسمی نکردد وده خراب نشود کفتند ازین قدر چه خلل زاید کفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک بوده است وهر که آمد برو مزید کرد تا بدین غایت رسید

(قطعه)

اکر زباغ رعیت ملک خورد سیبی — برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

(بیت)

نماند ستمکار بدروزکار — بماند برو لعنت پایدار

حکایت ❁ عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بی خبر از قول حکما که کفته اند هر که خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد ایزد تعالی همان خلق را بروی کمارد تا دمار از روزکارش برآرد

(بیت)

آتش سوزان نکند با سپند — آنچه کند دود دل مستمند

حکمت ❁ کویند سرور جملهٔ حیوانات شیرست وکمترین جانوران خر وباتفاق خردمندان خر باربر به از شیر مردم در

(مثنوی)

مسکین خر اکرچه بی تمیزست — چون بار همی کشد عزیزست

کاوان وخران باربردار — به زآدمیان مردم آزار

ملک را طرفی از ذمایم اخلاقش بقرائن معلوم شد بشکنجه کشیدش وبانواع عقوبت بکشت

(قطعه)

حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندکان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد — با خلق خدای کن نکویی

یکی از ستمدیدکان برو بکذشت وکفت

(قطعه)

نه هر که قوت بازو ومنصبی دارد — بسلطنت بخورد مال مردمان بکزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت — ولی شکم بدرد چون بکیرد اندر ناف

حکایت ❁ مردم آزاری را حکایت کنند که سنکی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنک را با خود نکه میداشت تا وقتی که ملک بران لشکری خشم کرفت ودر چاهش کرد درویش درآمد وآن سنک را بر سرش انداخت کفت تو کیستی واین سنک را بر سر من چرا زدی کفت من فلانم واین همان سنکست که در فلان تاریخ بر سر من زدی کفت چندین مدت کجا بودی کفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت یافتم فرصت را غنیمت دانستم که کفته اند

(مثنوی)

ناسزایی را چو بینی بختیار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز — با بدان آن به که کم کیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد — ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزکار — پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت ❁ یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن موجه نبود طایفهٔ حکماء یونان متفق شدند که مرین درد را دوایی نیست مکر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت

موصوف بود ملک بفرمود طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند ملک پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود کرد و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر روی بسوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خنده است پسر گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادرم بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان صحت خویش در هلاک من می بیند پس بجز خدای تعالی پناهی ندارم

(بیت)

پیش که بر آورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو می خواهم داد

سلطانرا دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از خون چنین بی گناهی ریختن سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد گویند که ملک هم دران هفته شفا یافت

(قطعه)

همچنان در فکر آن بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت ❁ یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیررا باوی غرضی بود اشارت بکشتن او کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت

(بیت)

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر این بنده را بخواهی کشت باری بتأویل شرع بکش تا در قیامت

مؤاخذ نباشی ملک گفت تأویل چه گونه کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیررا بکشم آنگه بقصاص او مرا بفرمای کشتن تا بحق کشته باشی ملک بخندید و وزیررا گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقهٔ گور پدرت این حرامزاده را آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفکند گناه از منست که قول حکمارا معتبر نداشتم که گفته اند

(قطعه)

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن	حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ❁ ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر که همگنانرا در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا ازوی حرکتی در نظر ملک ناپسندیده آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن پس در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاتبت روا نداشتندی

(قطعه)

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را	سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و ببقیتی در زندان بماند یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر خاطر عزیز فلان احسن الله عواقبه بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود که اعیان این مملکت بدیدار او مفتخرند و جواب این حروف را منتظر خواجه برین وقوف یافت از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر ظهر ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان ملک برین واقعه مطلع شد و ملک را اعلام کرد و گفت

فلانرا که حبس فرموده یا ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرموده قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت این بنده است و تشریف قبولی که فرموده‌اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت خود بیوفائی نتوان کرد که گفته‌اند

(بیت)

آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا بی گناه بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت از شما گناهی نمی بینم بلکه تقدیر خدای تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر ست که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته‌اند

(مثنوی)

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت ❁ یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سائر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد

(نظم)

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند ز آستان اله

(مثنوی)

مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ❁ ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگرانرا دادی بطرح صاحبدلی برو بگذشت و گفت

(بیت)

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

(قطعه)

زورت ار پیش می رود با ما
با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعائی بر آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید و روی ازو درهم کشیده برو التفاتی نکرد ❁ اخذته العزة بالاثم ❁ تا شبی که آتش از مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرم بر خاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان صاحبدل برو بگذشت شنیدش که با یاران خود همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

(قطعه)

حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

حکمت ❁ بر تاج کیخسرو نوشته بود

(قطعه)

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت ❁ یکی در صنعت کشتی گیری بسر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر درین علم دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دریغ

انداختی وتهاون کردی فی الجمله پسر در صنعت وقوت بسر آمد وکسی را با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش سلطان گفت استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست وحق تربیت والا بقوت از و کمتر نیستم وبصنعت با او برابرم ملک را این ترک ادب از وی پسندیده نیامد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع معین کردند ارکان دولت واعیان مملکت حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان از و بقوت برترست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با وی درآویخت جوان دفع آن ندانست استاد بدو دست از زمین برداشت وبربالای سر برد وبرزمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت ونعمت دادند وپسر را زجر وملامت کردند که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی وبسر نبردی گفت ای خداوند استاد بزور وقوت برمن دست نیافت بلکه در علم کشتی دقیقهٔ مانده بود که از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه برمن دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگه می داشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند بتواند نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خود جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت ❁ درویشی مجرد در گوشهٔ صحرایی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعتست سر بر نیاورده التفات نکرد وپادشاه از انجا که سطوت سلطنتست بهم برآمد وگفت این طایفهٔ خرقه پوشان بر مثال

حیوانند که اهلیت وآدمیت ندارند وزیر گفت ای درویش پادشاه روی زمین برتو گذر کرد چرا خدمت نکردی وشرط ادب بجای نیاوردی گفت ملک را بگو توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد ودیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعایا از بهر طاعت ملوک

قطعه

پادشه پاسبان درویشست
گرچه نعمت بفر دولت اوست

گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی وبندگی برخاست
چون قضای نوشته آمد پیش

ار کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دگربار زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کاین نعمت وملک میرود دست بدست

حکایت ❁ یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری قدس سره رفت وهمت خواست که روز وشب بخدمت سلطان مشغولم وبخیرش امیدوارم واز عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست وگفت اگر من از خدای تعالی چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی

قطعه

گر نبودی امید راحت ورنج
پای درویش بر فلک بودی

ور وزیر از خدا بترسیدی
آنچنان کز ملک ملک بودی

حکایت ❁ پادشاهی بکشتن بی کناهی فرمان داد کفت ای ملک بموجب خشمی که ترا برمنست آزار خود مجوی کفت چه کونه کفت این عقوبت بیک نفس برمن برآید و بزهٔ آن برتو جاوید بماند

(رباعی)

دوران بقا چو باد صحرا بکذشت / تلخی وخوشی و زشت و زیبا بکذشت
پنداشت ستمکر که ستم برما کرد / درکردن او بماند و برما بکذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد واز سر خون او درکذشت

حکایت ❁ وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند وهریکی بروفق دانش خود رأیی میزد وملک نیز همچنین اندیشه میکرد بزرجمهررا رأی ملک اختیار افتاد وزیران درسر کفتندش رأی ملک را چه مزیت دیدی برفکر چندین حکیم کفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رأی همکنان درمشیت خداست که صواب آید یا خطا پس موافقت رأی ملک اولیتر است تا اکر خلاف صواب آید بعلت متابعت او ازمعاتبت او ایمن باشیم

(قطعه)

خلاف رأی سلطان رأی جستن / بخون خویش باشد دست شستن
اکر خود روز را کوید شبست این / ببباید کفتن اینک ماه و پروین

حکایت ❁ شیادی کیسوان برتافت که من علوی ام وبا قافلهٔ حجاز بشهر در آمد که از حج می آیم وقصیدهٔ پیش ملک برد که من کفته ام یکی از ندماء ملک دران سال ازسفر آمده بود کفت من اورا درعید اضحی در بصره دیدم حاجی چه کونه باشد ودیکری کفت پدرش نصرانی بود در ملاطیه علوی چه کونه باشد وشعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش ونفی کنند که چندین دروغ چرا کفتی کفت ای خداوند روی زمین سخنی دیکر بکویم اکر راست نباشد بهر عقوبت که

فرمایی سزاوارم ملک کفت آن چیست کفت

(قطعه)

غریبی کرت ماست پیش آورد / دو پیمانه آبست ویک چمچه دوغ
کر از بنده لغوی شنیدی مرنج / جهان دیده بسیار کوید دروغ

ملک بخندید وکفت ازین راست تر سخن در عمر خود نکفته بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند تا بدل خوشی برود

حکایت ❁ آورده اند که یکی از وزرا بر زیر دستان رحمت آوردی وصلاح همکنان جستی اتفاقا بخطاب ملک کرفتار آمد همکنان در موجب استخلاص او سعی کردند وموکلان بروی در معاقبتش ملاطفت کردندی وبزرکان دیکر در سیرت نیک او بپادشاه کفتند تا ملک از سر خطای او درکذشت صاحبدلی برین حال اطلاع یافت وکفت

(قطعه)

تا دل دوستان بدست آری / بوستان پدر فروخته به
پختن دیک نیکخواهانرا / هرچه رخت سراست سوخته به
بابد اندیش هم نکویی کن / دهن سک بلقمه دوخته به

حکایت ❁ یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنکزاده مرا دشنام داد بمادر هارون ارکان دولت را کفت جزای این چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد ودیکری بزبان بریدن ودیکری بمصادره ونفی هارون کفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی واکر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندانکه انتقام از حد کذرد آنکاه ظلم از طرف ما باشد ودعوی از قبل خصم

(قطعه)

نه مردست آن بنزدیک خردمند / که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکست از روی تحقیق / که چون خشم آیدش باطل نکوید

مثنوی

یکی را زشت خویی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت ❁ با طایفهٔ بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر در گردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر آن هر دو برادر را تا ترا صد دینار بدهم ملاح تا یکی را خلاص کرد دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان سبب در گرفتن او تأخیر افتاد ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی راست است لکن میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در بیابان مانده بودم این مرا بر اشتر نشاند واز دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم که ❁ من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها ❁

قطعه

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت ❁ دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری آن برادر توانگر این درویش را گفت چرا خدمت سلطان نمیکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که حکما گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت امیر ایستادن

بیت

بدست آهن تفته کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف وچه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت ❁ کسی پیش نوشیروان عادل مژده آورد که خدای عز وجل فلان دشمنت را بر داشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت

بیت

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست — که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت ❁ گروهی از حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن می گفتند بزرجمهر خاموش بود گفتند چرا درین بحث با ما سخن نمیگویی گفت وزرا مثال اطبا اند وطبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون می بینم که رأی شما بر نهج صوابست مرا دران سخن گفتن حکمت نباشد

مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید — مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست — اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت ❁ هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بکمترین بندگان سیاهی داشت گودن نام او خصیب ملک مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل وکفایت او بحدی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم برکنار نیل باران بی وقت آمد وتلف شد گفت پشم بایستی کاشتن صاحبدلی بشنید و گفت

مثنوی

اگر روزی بدانش درفزودی — ز نادان تنگ روزیتر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند — که صد دانا دران حیران بماند

مثنوی

بخت ودولت بکاردانی نیست — جز بتأیید آسمانی نیست

اوفتاده است در جهان بسیار — بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج — ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت ❁ یکی را از ملوک کنیزکی چینی آورده بودند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را از بندگان بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی گذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی بود که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

بیت

تو گویی تا قیامت زشت رویی — برو ختمست و بر یوسف نکویی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر — کز زشتی او خبر توان داد
و انگه بغلش نعوذ بالله — مردار در آفتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا گفتند خشم گرفت و بفرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق بخندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین خطایی نیست بلکه سائر بندگان و خدمتکاران ببخشش و انعام خداوندی معتادند گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تأخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند

قطعه

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ حیوان چو رسید — تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان — عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه خوش آمد گفت سیاه را تو بخشیدم اما کنیزک را چه کنم گفت

کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید

قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند — که رود جای ناپسندیدن
تشنه را دل نخواهد آب زلال — نیم خورد دهان گندیدن

قطعه

دست سلطان دگر کجا پسندد — چون بسرگین در اوفتاد ترنج
تشنه را دل کجا نخواهد آب — کوزه بگذشته بر دهان سلنج

حکایت ❁ اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مغرب و مشرق بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و ملک و عمر و لشکر بیش ازین بود و ایشان را چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکتی که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه هیچست چون می بگذرد — بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت ❁ یکی از بزرگان پارسایی را گفت که چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت در ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم

قطعه

هر که را جامه پارسا بینی — پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست — محتسب را درون خانه چه کار

حکایت ❁ درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده بود و روی در زمین

می مالید و می نالید و می گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید که ترا شاید

(قطعه)

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت ❁ اصنع بی ما انت اهله ولا تفعل بی ما انا اهله ❁

(بیت)

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم — بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برانم

(قطعه)

بر در کعبه سائلی دیدم — که همی گفت و میگریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر — قلم عفو بر گناهم کش

حکایت ❁ عبد القادر گیلانی قدس سره را دیدم که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

(قطعه)

روی بر خاک عجز میگویم — هر سحر که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می آید

حکایت ❁ دزدی در خانهٔ پارسایی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نگردد

(قطعه)

شنیدم که مردان راه خدای — دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام — که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و پیشت بمیرند

(بیت)

در برابر چو گوسفند سلیم — در قفا همچو گرگ مردم خوار

(بیت)

هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت ❁ تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت مسکینان برتافتن و فائده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و قدرت میشناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

(شعر عربی)

ان لم اکن راکب المواشی — اسعی لکم حامل الغواشی

یکی ازان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان در آمده بر صفت ایشان و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

(بیت)

چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردیم و بیاری قبولش کردیم

(بیت)

ظاهر حال عارفان دلقست — این قدر بس که روی در خلقست

(قطعه)

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش — تاج بر سر نه و علم بر دوش
زاهدی در پلاس پوشی نیست — زاهد پاک باش و اطلس پوش

(مثنوی)

ترک دنیا و شهوتست و هوس … پارسایی نه ترک جامه و بس
در کژاغند مرد باید بود … بر مخنث سلاح جنگ چه سود

فی الجمله روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و خود بغارت میرفت

(بیت)

پارسا بین که خرقه در برکرد … جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غائب گشت ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزندان کردند ازان تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة

(قطعه)

چو از قومی یکی بی دانشی کرد … نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علف زار … بیالاید همه گاوان ده را

گفتم منت خدایرا عز و جل که از فوائد درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت ایشان وحید شدم و بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا در همه عمر این نصیحت بکار آید

(مثنوی)

بیک ناتراشیده در مجلسی … برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پرکنند از گلاب … سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بر سفره بنشستند کمتر ازان خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت درحق او زیادت کنند

(بیت)

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی … کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز راهم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

(قطعه)

ای هنرها نهاده برکف دست … عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور … روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته وطایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم ازینان یکی سر برنمی دارد که دوگانه بگزارد چنان خفته اند که گویی مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی

(قطعه)

نبیند مدعی جز خویشتن را … که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند … نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

حکایت بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

(شعر عربی)

کفیت اذی یا من تعد محاسنی … علانیتی هذا و لم تدر باطنی

(قطعه)

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است … وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق … تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحاء جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود

و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد و برکنار برکهٔ کلاسه طهارت همیکرد پایش بلغزید و بحوض در افتاده بمشقت بسیار از انجا خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست شیخ گفت آن چیست گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب می رفتی و قدمت تر نمی شد و امروز درین یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود درین چه حکمت است سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیدهٔ که سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت ❁ لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل ❁ و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی که ❁ مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار ❁ می نماید و می رباید

(بیت)

دیدار مینمایی و پرهیز میکنی | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

(شعر عربی)

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة | فیلحقنی شأن اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة | لذاک ترانی محرقا و غریقا

(حکایت منظومه)

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند | که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست | دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم | گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی | سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت ❁ در جامع بعلبک کلمهٔ چند بر طریق وعظ می گفتم با جماعتی افسرده دل

مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم گرم من در هیزم تر ایشان اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آیینه داری در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که ❁ و نحن اقرب الیه من حبل الورید ❁ سخن بجایی رسانیده بودم که میگفتم

(قطعه)

دوست نزدیکتر از من بمنست | وین عجبتر که من ازوی دورم
چه کنم با که توان گفت که او | در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد نعره چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

(قطعه)

فهم سخن چون نکند مستمع | قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار | تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت ❁ شبی در بیابان مکه از غایت بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربانرا گفتم دست از من بدار

(قطعه)

پای مسکین پیاده چند رود | کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر | لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیشست و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی

(بیت)

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت | شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت ❁ پارسایی را دیدم برکنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به

بی شد و مدتها دران رنجور بود و دمبدم شکر خدای تعالی همی کفت الحمد لله که
بمصیبتی کرفتارم نه بمعصیتی

(قطعه)

کر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز　　تا نکویی که دران دم غم جانم باشد
کویم از بندهٔ مسکین چه کنه صادر شد　　که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت ❁ درویشی را ضرورتی پیش آمد کلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب کلیم شفاعت کرد که من اورا بحل کردم حاکم کفت بشفاعت تو حد شرع فرو نکذارم کفت راست فرمودی اما هرکه از مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید که ❁ الفقیر لا یملك شیأ ولا یملك ❁ هرچه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست از و بداشت وکفت جهان بر تو تنک آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری کفت ای خداوند نشنیدهٔ که کفته اند خانهٔ دوستان بروب ودر دشمنان مکوب

(بیت)

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده　　دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت ❁ یکی از پادشاهان پارسایی را دید وکفت هیچت از ما یاد می آید کفت بلی هرکه که خدای را فراموش میکنم

(بیت)

هرسو دود آنکس ز در خویش براند　　وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت ❁ یکی از صالحان پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات آن چیست وسبب درکات این چه که ما بخلاف این پنداشتیم کفتند آن پادشاه بمحبت درویشان در بهشت شد و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

(قطعه)

دلقت بچه کار آید وتسبیح ومرقع　　خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست　　درویش صفت باش وکلاه تتری دار

حکایت ❁ پیادهٔ سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد وهمراه ما شد خرامان همی رفت ومی کفت

(نظم)

نه بر اشتر بسوارم نه چو استر زیر بارم　　نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم　　نفسی میزنم آسوده وعمری بسر آرم

اشترسواری کفتش ای درویش کجا میروی باز کرد که بسختی بمیری نشنید وقدم در بیابان نهاد وبرفت چون بنخلهٔ محمود رسیدیم توانکر را اجل فرا رسید ومرد درویش ببالینش بیامد وکفت ما بسختی نمردیم وتو بربختی بمردی

(بیت)

شخصی همه شب بر سر بیمار کریست　　چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

(قطعه)

ای بسا اسب تیزرو که بماند　　که خر لنک جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را　　دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت ❁ عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مکر اعتقاد در حق من زیادت کند آورده اند که دارو قاتل بود بخورد وبمرد

(قطعه)

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز　　پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق　　پشت بر قبله میکنند نماز

(بیت)

چون بنده خدای خویش خواند　　باید که بجز خدا نداند

حکایت ❁ کاروانی را در زمین یونان بزدند ونعمت بیقیاس بردند بازرکانان

گریه وزاری کردند وخدا ورسول را شفیع آوردند فایده نداد

بیت

چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم دران میان بود یکی از کاروانیان گفت کلمهٔ چند از حکمت وموعظت با اینان بگوی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد که چندین نعمت ضایع کرد ولقمان گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن

قطعه

آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت ❀ چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج بن الجوزی بترک سماع فرمودی وبخلوت وعزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی وهوا وهوس طالب ناچار بخلاف رأی مربی برفتمی واز سماع ومخالطت حظی برگرفتمی چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم ودران میان مطربی دیدم

بیت

گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش وگاهی برلب که خاموش

شعر

یهاج الی صوت الاغانی لطیبه
وانت مغن ان سکت تطیب

نپسندد

بیت

نپسندد کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم درکشی

مثنوی

چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم درگوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یارانرا موافقت کردم وشبی بچندین مجاهده بروز آوردم

قطعه

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمی داند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر ودینار از کمر بگشادم وپیش مغنی نهادم ودر کنارش گرفتم وبسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او برخلاف عادت دیدند وبرخفت عقل من حمل کردند ونهفته می خندیدند یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد وملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب حال خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی درکف نبوده است وقراضهٔ در دف

مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دوبارش ندیده در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد وحلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت او ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن مطلع گردان تا همگنان تقرب نماییم وبر مطایبه که رفت استغفار کنیم گفتم بحکم آنکه مرا شیخ بارها بترک سماع فرموده بود وموعظهای بلیغ گفته

و در سمع قبول من نیامد امشب مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که دیگر بار گرد سماع و مخالطت نگردم

(قطعه)

آواز خوش از کام و دهان لب شیرین / گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجازست / از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

(قطعه)

نگویند از سر بازیچه حرفی / کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی در نماز کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار فاضلتر از آن بودی

(قطعه)

اندرون از طعام خالی دار / تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن صحبت درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحامد مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز شد که همچنان بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول

(بیت)

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای / ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد شیخ بگریست و گفت

شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت

(قطعه)

چند گویی که بداندیش و حسود / عیب جویان من مسکینند
گر بخون ریختنت برخیزند / ور ببید خواستنت بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق / به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان

(بیت)

گر آنها که می گفتمی کردمی / نکو سیرت و پارسا مردمی

(شعر عربی)

انی لمستتر من عین جیرانی / والله یعلم اسراری و اعلانی

(قطعه)

در بسته بروی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب / دانای نهان و آشکارا

حکایت گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان در حق من گواهی داده است بفساد گفت بصلاحش خجل کن

(نظم)

تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه بودند در جهان پراکنده بصورت و بمعنی جمع و امروز قومی اند بظاهر جمع و بباطن پریشان

(قطعه)

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل / بتنهایی اندر صفایی نبینی
گرت مال و جاهست و زرع و تجارت / چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت ❁ یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحر در کنار بیشهٔ خفته شوریدهٔ که در آن سفر همراه ما بود نعرهٔ برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالتست گفت بلبلانرا دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح رفته و من بغفلت خفته (قطعه)

دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت ❁ وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه کردندی و بیتی چند محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد دل ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ هوا را از طیران و آب روانرا از جریان باز داشت اشتر عابد را دیدم که برقص درآمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا اثر نمی کند

(نظم)

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

(بیت)

شتر را چو شور و طرب در سرست
اگر آدمی را نباشد خرست

(شعر عربی)

وعند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

(مثنوی)

بذکرش هرچه بینی در خروشست
دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت ❁ یکی را از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج پادشاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بدو کنید اتفاقا اول کسی که از در شهر درآمد گدایی بود که در همه عمر لقمه اندوختی و خرقه بر خرقه دوختی ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک را بجای آوردند و ملک و خزائن بدو ارزانی داشتند درویش مدتی مملکت راند تا بعضی از امراء دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید و گفت منت خدایرا عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای برآمد و بدین پایه رسیدی ❁ ان مع العسر یسرا ❁ (بیت)

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای برادر تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم وامروز تشویش جهانی (مثنوی)

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوبتر نیست
که رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعه

مطلب کر توانکری خواهی   جز قناعت که دولتیست هنی
کرغنی زر بدامن افشاند   تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرکان شنیده ام بسیار   صبر درویش به که بذل غنی

بیت

اکر بریان کند بهرام کوری   نه چون پای ملخ باشد زموری

حکایت ❁ یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق دیدنش نیفتاد کسی کفت که فلانرا دیر شد که ندیدی کفت من اورا میخواهم که ببنم قضارا از کسان او یکی حاضر بود کفت چه خطا کرده است که از دیدن او ملولی کفت خطایی نیست ولی دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نمی باید

قطعه

در بزرکی و دارو کیر عمل   ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندکی و معزولی   درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ❁ ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی کفت ❁ یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده کردد لطیفه ❁ صاحبدلی را کفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی اورا دوست کرفته باشد کفت از برای آنکه هر روزش میتوان دید مکر در زمستان که محجوبست ومحبوب

قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست   ولیکن نه چندان که کویند بس
اکر خویشتن را ملامت کنی   ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت ❁ یکی را از بزرکان باد مخالف در شکم پیچیدن کرفت وطاقت ضبط

آن نداشت بی اختیار ازوی صادر شد کفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه بر من ننویسید و راحتی بمن رسید شما نیز بکرم معذور دارید

مثنوی

شکم زندان بادست ای خردمند   ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل   که باد اندر شکم باریست بر دل

بیت

حریف ترش روی وناساز کار   چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت ❁ از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم وبا حیوانات انس کرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنک شدم در خندق طرابلس باجهودانم بکار کل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی میان ما بود کذر کرد ومرا بشناخت کفت این چه حالتست وچه کونه کذاری کفتم

قطعه

همی کریختم از مردمان بکوه و بدشت   که از خدای نبودم بدیکری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت   که در طویلهٔ نامردمم ببایدساخت

بیت

پای در زنجیر پیش دوستان   به که با بیکانکان در بوستان

برحالت من رحم آورد وبده دینار از قید فرنکم خلاص کرد وباخود بحلب برد دختری داشت در عقد نکاح من آورد بکابین صد دینار چون مدتی برامد دختر بدخوی بود وستیزه جوی ونافرمان زبان درازی کردن کرفت وعیش مرا منغص داشتن چنانکه کفته اند

مثنوی

زن بد در سرای مرد نکو   هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار ‌ ‌ وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی بده دینار باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد

(مثنوی)

شنیدم گوسفندی را بزرگی ‌ ‌ رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید ‌ ‌ روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی ‌ ‌ چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت ❁ یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

(مثنوی)

ای گرفتار پای بند عیال ‌ ‌ دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت ‌ ‌ بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم ‌ ‌ که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم ‌ ‌ چه خورد بامداد فرزندم

حکایت ❁ یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاه آن طرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی سازیم که فراغت عبادت ازین به میسر شود و دیگران ببرکات انفاس شما مستفید شوند و بر اعمال صالح شما اقتدا کنند زاهد این سخن قبول نکرد ارکان دولت گفتند پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روزی بشهر درآیی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت

عزیزان از صحبت اغیار کدورتی پذیرد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر در آمد بستان سرای خاص ملک را ازبرای او پرداختند مقامی دلگشای و روان آسای چون بهشت (مثنوی)

گل سرخش چو عارض خوبان ‌ ‌ سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز ‌ ‌ شیر نا خورده طفل دایه هنوز

(شعر عربی)

وافانین علیها جلنار ‌ ‌ علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد (نظم)

ازین مه پارهٔ عابد فریبی ‌ ‌ ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نه بندد ‌ ‌ وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال و لطیف الاعتدال فرستاد (قطعه)

هلک الناس حوله عطشا ‌ ‌ وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر ‌ ‌ همچنان کز فرات مستسقی

عابد لقمهٔ لذیذ خوردن گرفت و کسوهٔ لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم حلاوت و تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک (بیت)

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش ‌ ‌ مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند (قطعه)

هر که هست از فقیه و پیر و مرید ‌ ‌ وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد ‌ ‌ بعسل در بماند همچو مگس

باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ

وسفید گشته وفربه شده وبر بالش دیبا تکیه زده غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد واز هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت من این دو طائفه را در جهان دوست میدارم علما وزهاد را وزیری فیلسوف جهان دیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نیکویی کنی ملک گفت چگونه گفت علما را زر بده تا دیگر بخوانند وزهاد را چیزی بده تا زاهد بمانند (بیت)

نه زاهد را درم باید نه دینار ‖ چو بستد زاهد دیگر بدست آر

(قطعه)

آنرا که سیرت خوش وسریست باخدای ‖ بی نان وقف ولقمهٔ دریوزه زاهدست
انگشت خوب روی وبنا گوش دلفریب ‖ بی گوشوار وخاتم فیروزه شاهدست

(قطعه)

درویش نیک سیرت وفرخنده رای را ‖ نان رباط ولقمهٔ دریوزه گو مباش
خاتون خوب سیرت وپاکیزه روی را ‖ نقش ونگار وخاتم فیروزه گو مباش

(بیت)

تا مرا هست دیگرم باید ‖ گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت ❁ مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بر مراد من باشد چندین درم زاهدانرا بدهم چون حاجتش بر آمد وفای نذرش بموجب شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد که بزاهدان تفرقه کند گویند غلام عاقل وهوشیار بود همه روز بگردید وشبانگه باز آمد ودرمها را بوسه داد وپیش ملک نهاد وگفت زاهدانرا نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهدند گفت ای خداوند جهان

انکه زاهدست نمی ستاند وآنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید وندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق این طایفهٔ خدا پرستان ارادتست واقرار این شوخ دیده را عداوتست وانکار لیکن حق بجانب اوست (بیت)

زاهد که درم گرفت ودینار ‖ رو زاهد دیگری بدست آر

یکی از علماء راسخ را پرسیدند که چه گویی در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر وفراغ عبادت ستانند حلالست واگر مجموع از بهر نان نشینند حرام

(بیت)

نان از برای کنج عبادت گرفته اند ‖ صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت ❁ درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل وبلاغت در صحبت او هر یکی بذله ولطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود وماندهٔ شده وچیزی نخورده یکی از ان میان بطریق انبساط گفت ترا هم چیزی بباید گفت درویش گفت که مرا چون دیگران فضل وبلاغت نیست وچیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت (بیت)

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان ‖ همچون عزبم بر در حمام زنان

همه بخندیدند وسفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می سازند درویش سر بر آورد وگفت (بیت)

کوفته در سفرهٔ من گو مباش ‖ کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت ❁ مریدی گفت پیر را چه کنم از خلایق برحمت اندرم از بسیاری

که بر نیارتم همی آیند روا وقات عزیز مرا از تردد ایشان تشویش حاصل میشود کفت هرچه درویشانند ایشانرا وامی بده وهرچه توانکرانند از ایشان چیزی بخواه که دیکر کرد تو نکردند

(بیت)

کر کدا پیش رو لشکر اسلام بود ‏ ‏ کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت ❁ فقیهی پدر را کفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی بینم ایشانرا کرداری موافق کفتار قوله تعالی اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم ❁

(مثنوی)

ترک دنیا بمردم آموزند ‏ ‏ خویشتن سیم وغله اندوزند

عالمی را که کفت باشد وبس ‏ ‏ چون بکوید نکیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند ‏ ‏ نه بکوید بخلق وخود نکند

(بیت)

عالم که کامرانی وتن پروری کند ‏ ‏ او خویشتن کم است کرا رهبری کند

پدر کفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان برتافتن وراه بطالت کرفتن وعلما را بضلالت منسوب کردن ودر طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو آن نابینایی که شبی در وحل افتاد وکفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید وکفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

(قطعه)

کفت عالم بکوش جان بشنو ‏ ‏ ور نماند بکفتنش کردار

باطلست آنکه مدعی کوید ‏ ‏ خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که کیرد اندر کوش ‏ ‏ ور نوشته است پند بر دیوار

(حکایت منظومه)

صاحبدلی بمدرسه آمد زخانقاه ‏ ‏ بشکست عهد صحبت اهل طریق را

کفتم میان عالم وعابد چه فرق بود ‏ ‏ تا اختیار کردی ازان این فریق را

کفت آن کلیم خویش برون می برد زموج ‏ ‏ وین جهد میکند که بکیرد غریق را

حکایت ❁ یکی بر سر راهی مست خفته بود وزمام اختیارش از دست رفته عابدی بر سر او کذر کرد ودر حالت مستقبح او نظر کرد جوان سر بر آورد وکفت ❁ واذا مروا باللغو مروا کراما ❁

(شعر عربی)

اذا رأیت اثیما کن ساترا وحلیما ‏ ‏ یا من تقبح لغوی لم لا تمر کریما

(قطعه)

متاب ای پارسا روی از کنهکار ‏ ‏ ببخشایندکی در وی نظر کن

اکر من ناجوانمردم بکردار ‏ ‏ تو بر من چون جوانمردان کذر کن

حکایت ❁ طایفهٔ رندان بانکار درویشی بدر آمدند وسخنان ناسزا کفتند وبرنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد وکفت چنین حالتی رفت کفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست وخرقه بروی حرام

(بیت)

دریای فراوان نشود تیره بسنک ‏ ‏ عارف که برنجد تنک آبست هنوز

(قطعه)

کر کزندت رسد تحمل کن ‏ ‏ که بعفو از کناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست ‏ ‏ خاک شو پیش ازانکه خاک شوی

(حکایت منظومه)

این حکایت شنو که در بغداد ‏ ‏ رایت وپرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب	گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم	بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم	گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزمودهٔ نه حصار	نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است	پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه رویی	با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان	بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم	نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد	خویشتن را بگردن اندازد

حکایت ❁ یکی از صاحبدلان زور آزمایی را دید که بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دهان آورده گفت این را چه حالتست کسی گفت فلان او را دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت بار سخنی نمی آرد

(قطعه)

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن	مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

(قطعه)

اگر خود بر درد پیشانی پیل	نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد	اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت ❁ بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادرست و نه خویش است

(بیت)

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست	دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست

(بیت)

چون نبود خویش را دیانت و تقوی	قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یک مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی موافق قرآنست قال الله تعالی ❁ و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما ❁

(بیت)

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد	فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

(حکایت منظومه)

پیرمردی لطیف در بغداد	دخترش را بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید	لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست	چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار	هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست	نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت ❁ فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود

(بیت)

زشت باشد دبیقی و دیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند آورده اند که در ان تاریخ حکیمی از سرندیب برسید که دیدهٔ نابینا را بینا کردی فقیه را گفتند چرا داماد ترا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد (مصراع)

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بچشم حقارت بطایفهٔ درویشان نظر کردی یکی از ایشان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

(مثنوی)

اگر کشورگشای کامرانست / وگر درویش حاجتمند نانست
دران ساعت که خواهد این و آن مرد / نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی / گدایی خوشترست از پادشاهی

ظاهر درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده است و نفس مرده

(قطعه)

نه آنکه بر در دعوی نشینند از خلقی / وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی / نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گوی بی نماز و هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها بروز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست

(قطعه)

ای درونت برهنه از تقوی / وز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در بگذار / تو که در خانه بوریا داری

(حکایت منظومه)

دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم / پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند / لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم / سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند / چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر / آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای گیتی آرای / بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر / ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد / زین درگه دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهترست گفت آنرا که سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست

(بیت)

نوشتست بر گور بهرام گور / که دست کرم به ز بازوی زور

(قطعه)

نماند حاتم طائی ولیک تا باید / بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را / چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

(قطعه)

ای قناعت توانگرم گردان / که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست / هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت ❁ دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت آن علامهٔ عصر شد و این عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی فقیه گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر منست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر

(مثنوی)

من آن مورم که در پایم بمالند — نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم — که زور مردم آزاری ندارم

حکایت ❁ درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسلی خاطر خود بدین بیت میکرد

(بیت)

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق — که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در نیستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن که گفته اند

(قطعه)

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر — کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست — رفتن بپای مردم همسایه در بهشت

حکایت ❁ یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش او نیامد و معالجتی ازوی درنخواست روزی پیش سید الانبیا علیه الصلاة والسلام آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت هیچکس بمن التفات نکرد تا خدمتی که برین بنده معینست بجای آرم رسول علیه الصلاة والسلام فرمود که این طایفه را

طریقیست

طریقیست که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز که اشتها باقی باشد دست از طعام باز دارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی پس زمین خدمت ببوسید و برفت

(مثنوی)

سخن آنگه کند حکیم آغاز — یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید — یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار — خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت ❁ یکی توبه بسیار کردی و باز بشکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین می دانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکترست یعنی توبه و نفس را چنین که تو می پروری زنجیر بگسلاند و آید روزی که ترا بدرد

(بیت)

یکی بچهٔ گرگ می پرورید — چو پرورده شد خواجه را بردرید

حکایت ❁ در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت میکند گفت این قدر چه قوت دهد حکیم گفت ❁ هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله ❁ یعنی این قدر ترا برپای همی دارد و هرچه برین زیادت کنی تو حمال آنی

(بیت)

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست — تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت ❁ دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و آن دیگر قوی که روزی سه بار خوردی قضارا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار شدند هر دو را بخانه کردند و در را بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند در بگشادند قوی را دیدند مرده

وضعیف جان بسلامت برده درین عجب بماندند حکیمی کفت اکر بخلاف این بودی عجب داشتمی زیرا آن یکی بسیارخوار بود طاقت بی نوایی نداشت هلاک شد وآن دیکری خویشتن دار بود برعادت خود صبر کرد وبسلامت بماند

(قطعه)

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را / چو سختی پیشش آید سهل کیرد
وکر تن پرورست اندر فراخی / چو تنکی بیند از سختی بمیرد

حکایت ❁ یکی از حکما پسرش را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مرد را رنجور دارد کفت ای پدر کرسنکی بکشد نشنیدهٔ که ظریفان کفته اند بسیری مردن به که کرسنکی بردن کفت اندازه نکه دار قال الله تعالی ❁ کلوا واشربوا ولا تسرفوا ❁

(بیت)

نه چندان بخور کز دهانت برآید / نه چندان که از ضعف جانت برآید

(قطعه)

با آنکه در وجود طعامست حظ نفس / رنج آورد طعام که پیش از قدر بود
کر کلشکر خوری بتکلف زیان کند / ور نان خشک دیر خوری کلشکر بود

حکایت ❁ رنجوری را کفتند دلت چه میخواهد کفت آنچه دلم هیچ نخواهد

(بیت)

معده چو پر کشت وشکم درد خاست / سود ندارد همه اسباب راست

حکایت ❁ قصابی را درشهر واسط بر صوفیان درمی چند کرد آمده بود وهر روز مطالبت کردی وسخنهای باخشونت کفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر بودند وجز از تحمل چاره نبود صاحبدلی از آن میان کفت نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که قصاب را بدرم

(قطعه)

ترک احسان خواجه اولیتر / کاحتمال جفای بوابان
بتمنای کوشت مردن به / که تقاضای زشت قصابان

حکایت ❁ جوانمردی را در جنک تاتار جراحتی هولناک رسید کسی کفتش فلان بازرکان نوشدارو دارد اکر بخواهی شاید که قدری بدهد وکویند آن بازرکان ببخل معروف بود

(بیت)

کر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب / تا قیامت روز روشن کس ندیدی درجهان

جوانمرد کفت اکر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد واکر دهد منفعت کند یا نکند بهرحال ازو چیزی خواستن زهر قاتل است

(بیت)

هرچه از دونان بمنت خواستی / در تن افزودی واز جان کاستی

وحکیمان کفته اند اکر آب حیات فی المثل بآب روی فروشند دانا نخرد که مردن بعزت به از زندکانی بذلت

(بیت)

اکر حنظل خوری از دست خوش خوی / به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت ❁ یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت وکفاف اندک بایکی از بزرکان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت بکفت روی از توقع وی کشید وتعرض سؤال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد

(قطعه)

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز / مرو که عیش برو نیز تلخ کردانی
بحاجتی که روی تازه روی وخندان رو / فرو نبندد کار کشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرده بسیاری از ارادت کم پس از چند روز چون محبت معهود بر قرار ندید کفت

(شعر)

بئس المطاعم حین الذل تکسبها / القدر منتصب والقدر مخفوض

(بیت)

نانم افزود و آب رویم کاست	بی نوایی به از مذلت خواست

حکایت ❀ درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمت بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت تا بمنزل آنکس در آورد درویش یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته سخن نگفت و بازگشت گفتش چه کردی گفت عطای او بلقای او بخشیدم

(قطعه)

مبر حاجت بنزدیک ترش روی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت ❀ خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

(قطعه)

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بی نوایی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

درچنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از سر آن در گذشتن هم نشاید که طایفهٔ بر عجز گوینده حمل کنند پس برین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونهٔ خرواری

(قطعه)

گر تتر بکشد آن مخنث را	تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد ش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی دران سال نعمت بیکران داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان از جور

فاقه بجان آمده بودند آهنگ سماط او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

(قطعه)

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ	ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و مال	بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت ❀ حاتم طایی را گفتند از خود بزرگتر همت در جهان دیدهٔ یا شنیدهٔ گفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم و با امراء عرب بگوشهٔ صحرا بیرون رفتیم خارکنی را دیدم که پشتهٔ خار فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

(بیت)

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طایی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر نهان شده بود گفت یا موسی دعایی کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی علیه السلام دعا کرد تا حق تعالی او را دستگاهی داد پس از چند روزی که از مناجات باز آمد دیدش گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و یکی را کشته اکنون قصاص می کنند

(بیت)

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی

(بیت)

عاجز باشد که دست قدرت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار و آیت
ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض برخواند (شعر)

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر
حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

(نظم)

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بحقیقت سرش
این مثل آخر نه حکیمی زدست
مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست

(بیت)

آنکس که توانگرت نمی کرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده بود دل بر هلاک نهاده بودم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریانست و باز آن تلخی و ناامیدی که معلوم کردم که مرواریدست (قطعه)

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کوفتاد از پای
در کمربند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت

(شعر)

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی
نهرا یلاطم رکبتی فاظل املأ قربتی

حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش نمانده و درمی چند در میان داشته بسیار بگردید و ره بجایی نبرده و بسختی هلاک شده طایفهٔ

برسیدند

برسیدند و درمها پیش رویش نهاده دیدند و بر خاک نوشته (قطعه)

گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس و شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم (قطعه)

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد التجا بخانهٔ دهقانی رکیک بردن اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری از طعام ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادان اورا نعمت و خلعت بخشید شنیدم که در رکاب ملک قدمی چند میرفت و میگفت

(قطعه)

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت گدایی هول را حکایت کنند که نعمت وافر داشت یکی از ملوک گفت

می نماید که مال بیکران داری و مارا مهمی هست اگر برخی ازان دستگیری کنی بحکم عاریت چون ارتفاع ولایت برسد وفا کرده شود گفت لایق قدر بلند خداوند جهان نباشد دست همت بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست که بتاتار میدهم قوله تعالی الخبیثات للخبیثین

شعر

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر　　قلنا نسد به شقوق المبرز

بیت

گر آب چاه نصرانی نه پاکست　　جهود مرده میشویم چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد وحجت آوردن گرفت وشوخ چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون خطاب از وبزجر وتوبیخ مستخلص کردند

مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار　　سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید　　گر نبخشد برو کسی شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد وپنجاه شتر بار داشت وچهل بنده وخدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد وهمه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست وفلان بضاعت بهندستان واین کاغذ قبالهٔ فلان زمینست وفلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوشست وگاه گفتی نه که دریای مغرب مشوشست باز گفت سعدیا سفری دیگر در پیشست که اگر آن کرده شود بقیهٔ عمر خویش بگوشه بنشینم وترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی بچین خواهم برد شنیدم که آنجا قیمت عظیم دارد واز آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم ودیبای رومی بهند

وپولاد هندی بحلب وآبگینهٔ حلبی بیمن وبرد یمانی بپارس وازان پس ترک تجارت کنم وبدکانی بنشینم چندان ازین مالیخولیا فرو خواند که بیش ازان طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی ازانها که دیده وشنیده گفتم

رباعی

آن شنیدستی که در صحرای غور　　بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را　　یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که بنجل چنان معروف بود که حاتم طایی بسخا ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته وخست نفس جبلی در نهادش همچنان متمکن که نانی بجانی از دست ندادی وگربهٔ ابی هریره را بلقمهٔ ننواختی وسگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کسی ندیدی در گشاده وسفرهٔ او را سر گشاده

بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی　　مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر بر گرفته بود وخیال فرعونی در سر قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق تا گاه بادی مخالف گرد کشتی بر آمد چنانکه گفته اند

بیت

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد　　شرط همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد وفریاد بی فایده کردن گرفت قوله تعالی فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

بیت

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را　　وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر وسیم راحتی برسان　　خویشتن هم تمتعی برگیر

دانکه این خانه از تو خواهد ماند … خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند وجامهای کهن برکت او بدریدند وخز دمیاطی ببریدند هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان برباد پایی روان وغلامی پری پیکر درپی او دوان باخود گفتم

(قطعه)

وه که گرمرده بازگردیدی … بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی … وارثانرا زمرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان مابود آستینش کشیدم وگفتم (بیت)

بخور ای نیک سیرت وسره مرد … کان نگون بخت گرد کرد ونخورد

حکایت ❁ صیاد ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی بروغالب آمد ودام از دستش دربود وبرفت (قطعه)

شد غلامی که آب جوی آرد … آب جوی آمد وغلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی … ماهی این بار رفت ودام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند وملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد ونتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود وماهی را همچنان روزی مانده بود

حکمت ❁ صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد وماهی بی اجل در خشکی نمیرد

حکایت ❁ دست وپا بریدهٔ هزار پایی رابکشت صاحبدلی برو بگذشت وگفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرارسید از بی دست وپایی نتوانست گریخت (مثنوی)

چو آید ز پس دشمن جانستان … ببندد اجل پای مرد دوان

دران دم که دشمن پیاپی رسید … کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ❁ ابلهی رادیدم که سمین وخلعت ثمین دربرو مرکب تازی در زیر وقصب مصری برسر کسی گفت ای سعدی چه گونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست که بآب زر نوشته است (شعر)

قد شابه بالوری حمار … عجلا جسدا له خوار

(قطعه)

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان … بجز دراعه ودستار ونقش بیرونش
بگرد در همه اسباب وملک وهستی او … که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش

(قطعه)

شریف اگر متضعف شود خیال مبر … که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند … گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت ❁ دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت (بیت)

دست دراز از پی یک حبه سیم … به که ببرند بدانگی ونیم

حکایت ❁ مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود واز حلق فراخ ودست تنگی بفغان شکایت پیش پدر برد واجازت خواست که عزم سفر دارم تامگر بقوت بازو دامن کامی بکف آرم (بیت)

فضل وهنر ضایعست تا ننمایند … عود بر آتش نهند ومشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدرکن وپای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

(بیت)

کس نتواند کرفت دامن دولت بزور — کوشش بیفائده است وسمه برابروی کور

بیت

اکر بهر سر مویت دو صد هنر باشد — هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چه کند زورمند وارون بخت — بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر کفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر وجذب فوائد ودیدن عجائب وشنیدن غرائب وتفرج بلدان ومحاورت خلان وتحصیل جاه وادب ومزید مال ومکسب ومعرفت یاران وتجربت روزکاران چنانکه سالکان طریقت کفته اند (نظم)

تا بدکان وخانه در کروی — هرکز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن — پیش ازان روز کز جهان بروی

پدر کفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که کفتی بیشمارست ولیکن پنج طایفه را مسلم است اول بازرکانی که باوجود نعمت ومکنت غلامان وکنیزکان دلاویز وشاکردان چابک دارد هر روز بشهری وهر شب بمقامی وهر دم بتفرجکاهی از نعیم دنیا متمتع شود (قطعه)

منعم بکوه ودشت وبیابان غریب نیست — هرجا که رفت خیمه زد وخوابکاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس — در زاد بوم خویش غریبست وناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین وقوت فصاحت ومایهٔ بلاغت هرجا که رود بخدمتش اقدام نمایند واکرام کنند (قطعه)

وجود مردم دانا مثال زر طلاست — که هر کجا که رود قدر وقیمتش دانند
بزرکزادهٔ نادان بشهر واماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند وصحبتش را غنیمت شناسند وخدمتش منت دانند که کفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال وروی زیبا مرهم دلهای خسته است وکلید درهای بسته (قطعه)

شاهد آنجا که رود عزت وحرمت بیند — ور برانند بقهرش پدر ومادر خویش
پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم — کفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
کفت خاموش که هر کس که جمالی دارد — هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

نظم

چون در پسر موافقت ودلبری بود — اندیشه نیست کر پدر از وی بری بود
او کوهرست کو صدفش در میان مباش — در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان ومرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان را صید کنند وارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند (شعر)

سمعی الی حسن الاغانی — من ذا الذی جس المثانی

قطعه

چه خوش باشد آواز نرم وحزین — بکوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش — که آن حظ نفست واین قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کنند تا آب روی از بهر نان ریخته نشود چنانکه خردمندان کفته اند (قطعه)

کر بغریبی رود از شهر خویش — سختی ومحنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت — کرسنه خسبد ملک نیم روز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست وداعیهٔ طیب عیش

اما انکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل درجهان برود ودیکر کس نام ونشانش نشنود

(قطعه)

هر انکه کردش کیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دکر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تابسوی دانه ودام

پسر کفت ای پدر قول حکما را چکونه مخالفت کنم که کفته اند رزق اکرچه مقسومست لیکن باسباب حصول آن تعلق شرطست وبلا اکرچه مقدرست از ابواب دخول آن احتراز واجب

(قطعه)

رزق اکرچند بی کمان برسد
شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم باپیل دمان بزنم وباشیر ژیان پنجه درافکنم مصلحت آنست که سفر کنم که ازین بیش طاقت بی نوایی ندارم

(قطعه)

چون مرد درفتاد زجای ومقام خویش
دیکر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانکری بسرایی همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بکفت وهمت خواست وپدر را وداع کرد وروان شد ودر هنکام رفتن شنیدندش که میکفت

(بیت)

هنرور که بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنک از صلابت او بر سنک همی آمد وآوازش بفرسنک همی رفت

(بیت)

سهمکین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنک از کنارش در ربودی

کروهی مردمان را دید که هریک بقراضهٔ درمعبر نشسته ورخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برکشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند وکفتند

(بیت)

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور
ور زر داری بزور محتاج نهٔ

ملاح بیمروت ازو بخنده برکردید وکفت

(بیت)

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوانرا ازین طعنه دل بهم برآمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اکر بدین جامه که پوشیده ام قانع شوی دریغ نیست ملاح طمع کرد وکشتی را بازکردانید

(بیت)

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند
درآرد طمع مرغ وماهی ببند

چندانکه دست جوان بریش وکریبان ملاح رسید اورا بخود درکشید وبی محابا فرو کوفت یارش ازکشتی بدر آمد که پشتی کند همچنان درشتی دید پشت بکردانید مصلحت آن دیدند که با او مصالحت کنند وباجرت کشتی مسامحت نمایند

(مثنوی)

چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد درکارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی ولطف وخوشی
توانی که پیلی بمویی کشی

بعذر ماضی درقدمش افتادند وبوسهٔ چند بنفاق برسر وچشمش دادند وبکشتی درآوردند وروان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان درآب ایستاده بود ملاح کفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورترست ومردانه تر وزورمندتر باید که برین ستون برود وریسمان کشتی بکیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که درسر داشت ازخصم دل آزرده نیندیشید وقول حکما را کار نفرمود که کفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اکر درعقب آن صد راحت

برسانی از پاداشش آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید وآزار در دل بماند

(بیت)

چه خوش گفت بکتاش باخیلتاش | چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

(قطعه)

مشو ایمن که تنگدل گردی | چو ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باروی حصار مزن | که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بر ساعد پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره در انجا حیران بماند روزی دو بلا ومحنت دید وسختی کشید سوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه وگرسنه و بی طاقت بر سر چاهی رسید قومی را دید براو گرد آمده بودند وشربتی آب بپشیزی می آشامیدند جوانرا پشیز نبود آب طلب کرد ابا کردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند بی محابا بزدند ومجروح کردند

(قطعه)

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه تندی وصلابت که اوست
مورچگانرا چو بود اتفاق | شیر ژیانرا بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته ومجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه بمقامی برسیدند که از دزدان در خطر بود کاروانیانرا دید لرزه بر اندام افتاده ودل برهلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که پنجاه مرد را جواب دهم ودیگر جوانان هم یاری دهند مردمانرا بلاف او دل قوی شد وبصحبت

او شادمان گشتند و بزاد وآبش دستگیری کردند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود وعنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب آشامید تا دیو درونش بیارامید وخوابش در ربود و بخفت پیرمردی پخته وجهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چنانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود شب از تشویش لوریان در خانهٔ تنها خوابش نبردی یکی را از دوستان نزد خود برد تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف گرداند وشبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد وسفر کرد بامدادان عرب را دیدند عریان وگریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

(قطعه)

هرگز ایمن ز مار ننشستم | تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است | که نماید بچشم مردم دوست

گفت چه دانید ای یاران من که این جوان نیز از جملهٔ دزدان باشد وبعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یارانرا خبر کند پس مصلحت آن می بینم که مر اورا خفته بگذاریم وبرانیم جوانانرا تدبیر پیر استوار آمد ومهابتی از مشت زن در دل گرفتند رخت برداشتند وجوانرا خفته بگذاشتند انگاه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر بر آورد وکاروانرا رفته دید بسی بگردید وراه بجایی نبرد تشنه وبی نوا روی بر خاک ودل برهلاک نهاده میگفت

(شعر)

من ذا یحدثنی وزم العیس | ما للغریب سوی الغریب انیس

(بیت)

درشتی کند با غریبان کسی | که نابوده باشد بغربت بسی

او درین سخن بود که پادشاه زادهٔ درپی صیدی از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده این سخن بشنید و در هیأتش نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسیدش که از کجایی و بدین جایگه چگونه افتادی برخی از آنچه بر سرش گذشته بود اعادت کرد ملک زاده را برو رحم آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی همراه او کرد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمان شد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستاییان و غدر کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت رفتن که تهی دستانرا دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته

بیت

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور | جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنداری نبینی که باندک مایه رنجی که بردم چه مایه گنج آوردم و نیشی که خوردم چه مایه نوش حاصل کردم

بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد | در طلب کاهلی نشاید کرد

بیت

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ | هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

حکمت ❁ آسیاسنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند

قطعه

چه خورد شیر شرزه درین غار | باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر درین نوبت فلک ترا یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و ترحم کرد و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد

بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد | افتد که یکی روز پلنگش بدرد

تمثیل ❁ چنانکه یکی از ملوک پارس نگین گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد الدوله نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه از هر طرف تیر انداختی باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید انگشتری را بوی ارزانی داشتند و نعمت بیقیاس دادندش پسر بعد ازین تیر و کمانرا بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین برجای بماند

قطعه

که بود کز حکیم روشن رای | بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان | بغلط بر هدف زند تیری

حکایت ❁ درویشی را دیدم در غاری نشسته و در بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت نمانده

قطعه

هر که بر خود در سؤال گشود | تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن | گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق عزیزان آنست که

با نان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد که اجابت دعوت سنتست دیگر روز ملک بعذر خدمتش رفت عابد برخاست و ملک را درکنار گرفت و تلاطف کرد چون ملک غائب شد یکی از اصحاب شیخ را پرسید که چندین ملاطفه پادشاه خلاف عادت بود درین چه حکمت است گفت نشنیدهٔ که گفته اند

(قطعه)

هر کرا بر سماط بنشستی — واجب آید بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد — عذر بیچارگی بباید خواست

(مثنوی)

گوش تواند که همه عمر وی — نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آکنده پر — خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت ❁ یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار افتاده است که در غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند

(بیت)

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست — گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

(شعر)

واخو العداوة لا یمر بصالح — الا و یلمزه بکذاب اشر

(بیت)

نور گیتی فروز چشمهٔ خور — زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت ❁ بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر خویش را گفت نباید که این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن مرا بر فائدهٔ این مطلع گردان که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه (بیت)

مگوی انده خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

حکایت ❁ جوانی خردمند که از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی هیچ سخن نگفتی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگوئی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم

(قطعه)

آن شنیدی که صوفئی میکوفت — زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی — که بیا نعل بر ستورم بند

(بیت)

نگفته ندارد کسی با تو کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت ❁ یکی را از علماء معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده و با او بحجت بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب و فضل و حکمت با بیدینی بر نیامدی گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید (بیت)

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی — آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت ❁ جالینوس حکیم ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده

دنی حرمتی کرده گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

(مثنوی)

دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحب دل نگهدارند موئی — همیدون سرکشی و آزرم جویی
وگر از هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خویی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت ❁ سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند سالی بر سر جمعی سخن گفتی و لفظی را مکرر نکردی واگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی واز جملهٔ آداب ندماء ملوک یکی اینست (مثنوی)

سخن گرچه دلبند و شیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس — که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت ❁ یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام ناکرده او سخن آغاز کند

(مثنوی)

سخن را سرست ای خردمند و بن — میاور سخن درمیان سخن
خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش — نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت ❁ تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که بکس نگویم

پس چرا می پرسید (بیت)

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت — بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

(بیت)

چو گوید ملک با تو پنهان سخن — برو با سر خویش بازی مکن

حکایت ❁ در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ اویی (قطعه)

خانهٔ را که چون تو همسایه است — ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود — که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت ❁ یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش بستدند واز ده بدر کردند سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگ را کشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمایی (بیت)

امیدوار بود آدمی بخیر کسان — مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

مصراع ❁ رضینا من نوالک بالرحیل ❁ سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامه اش بفرمود و قباپوستینی بران مزید کرد و درمی چند بداد

حکایت ❁ منجمی بخانهٔ خود درآمد مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد وسقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی بران حال واقف شد و گفت

(بیت)

تو بر اوج فلک چه دانی چیست — چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت ❁ خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی فائده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت ❁ ان انکر الاصوات لصوت الحمیر ❁ در شان او

(شعر)

اذا نهق الخطیب ابوالفوارس
له صوت یهد اصطخر فارس

مردمان ده بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطباء آن اقلیم که با وی عداوت نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باشد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بود و مردمان از نغمت در راحت بودند خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت چه مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خویش مطلع گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نغمم در رنجند توبه کردم ازین پس که نخوانم مگر باهستگی

(قطعه)

از صحبت دوستان برنجم
کاخلاق بدم حسن نمایند

عیبم هنر و کمال بینند
خارم گل و یاسمن نمایند

کو دشمن شوخ چشم چالاک
تا عیب مرا بمن نمایند

حکایت ❁ یکی در مسجد سنجاریه بتطوع بانگ نماز گفتی باوازی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیکو سیرت نخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیمند که هر یکی را پنج دینار وظیفه است ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر بروی برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه روان کردی آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که جای دیگر روم قبول نمی کنم امیر بخندید و گفت زینهار نستانی که

به پنجاه دینار هم راضی شوند

(بیت)

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل

حکایت ❁ ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند صاحب دلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

(بیت)

گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت ❁ حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانند چگونه است که با هیچ یک از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که او را زیاده حسنی نیست گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید

(مثنوی)

هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد

وانکه را پادشه بیندازد
کش از خیل خانه ننوازد

(قطعه)

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

وگر بچشم ارادت کند نظر در دیو
فرشته ایش نماید بچشم کروبی

حکایت ❁ گویند خواجه را بندهٔ نادر الحسن بود و با وی بر سبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ اگر این بنده با چندین حسن و شمائلی که دارد زبان درازی و بی ادبی نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی از وی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

(قطعه)

خواجه با بندهٔ پری رخسار … چون در آید ببازی و خنده

چه عجب گر چو خواجه ناز کند … وین کشد بار ناز چون بنده

(بیت)

غلام آبکش باید و خشت زن … بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار شده و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی

(قطعه)

کوته نکنم ز دامنت دست … ور خود بزنی بتیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجأم نیست … هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست برو غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت (قطعه)

هر کجا سلطان عشق آمد نماند … قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچارهٔ … اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمهٔ که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

(بیت)

چو در چشم شاهد نیاید زرت … زر و خاک یکسان نماید برت

یاران نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت (قطعه)

دوستان گو نصیحتم مکنید … که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف … دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن که بزرگان گفته اند

(مثنوی)

تو که در بند خویشتن باشی … عشق بازی دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن … شرط یاریست در طلب مردن

(رباعی)

خیزم چو نماند بیش ازین تدبیرم … خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم

گر دست رسد که آستینش گیرم … ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بوده شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نداشت (بیت)

دردا که طبیب صبر می فرماید … وین نفس حریص را شکر می باید

(مثنوی)

آن شنیدی که شاهدی بنهفت … با دل از دست رفتهٔ میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد … پیش چشمت چه قدر من باشد

پادشه زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف و نکتهای غریب ازوی میشنویم چنین معلوم میشود که شوری در سر و سوزی در دل دارد و شیدا صفت می نماید پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او در حال مرکب سوی او راند جوان چون دید شهزاده بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

(بیت)

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش … مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نام داری و چه صنعت دانی

جوان در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال دم زدن نداشت

(بیت)

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی — چو آشفتی الف بی تی ندانی

شهزاده بگفت با من چرا سخن نگویی که من هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه درویش بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت (بیت)

عجبست با وجودت که وجود من بماند — تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد (بیت)

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست — عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت ❁ یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم از انجا که حس بشریت با حسن بشرهٔ او میلی داشت تا بمرتبهٔ که زجر و توبیخ بر کودکان دیگر کردی و در حق او روا نداشتی و غالب اوقات درین سخن بودی (قطعه)

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم — وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آنچنانکه در آداب درسم اجتهاد میکنی در آداب نفسم هم نظری فرمای اگر در اخلاقم ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده نماید بر آنم مطلع کردان تا بتبدیل آن مشغول باشم گفت این از دیگری پرس که آن نظر که مرا باتست جز هنر نمی بینم (قطعه)

چشم بداندیش که برکنده باد — عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب — دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت ❁ شبی یاد دارم که یار عزیزم از در در آمد چنان بی اختیار از جای

بر جستم که چراغم باستین کشته شد (بیت)

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی — شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی چراغ بکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب بر آمد و نیز ظریفان گفته اند

(قطعه)

گر گرانی به پیش شمع آید — خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست و شیرین لب — آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت ❁ یکی دوستی را که مدتها ندیده بود گفت کجایی که مشتاقیم گفت مشتاقی به که ملولی (مثنوی)

دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند — آخر کم از آن که سیر بینند

حکایت شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادهٔ یاران خالی نباشد (شعر)

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی — وان جئت فی صلح فانت محارب

(قطعه)

بیک نفس که بر آمیخت یار با اغیار — بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی — مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت ❁ یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت چرا قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم (قطعه)

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند	باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت ❁ دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی از و بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحت گفتمش دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو گویی اندیشه کردم صبر بر جفای او سهلتر نماید که صبر از لقای او و حکما گفته اند که دل بر مجاهده نهادن آسانترست که چشم از مشاهده برگرفتن (مثنوی)

انکه بی او بسر نشاید برد	گر جفایی کند بباید برد
هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد
آهویی پالهنگ در گردن	نتواند بخویشتن رفتن
روزی از دست گفتمش زنهار	چند از آن روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم برانچه خاطر اوست.
گر بلطفم بنزد خود خواند	ور بقهرم براند او داند

حکایت ❁ در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی باشاهدی سری و سرّی داشتم بحکم انکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا (بیت)

انکه نبات عارضش آب حیات میخورد	در شکرش نظر کند هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع از و حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از و در کشیدم و مهرهٔ مهرش در چیدم و گفتم (بیت)

برو هر چه می بایدت پیش گیر	سر ما نداری سر خویش گیر

شنید

شنیدمش که میرفت و میگفت (بیت)

شبپره گر وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد (شعر)

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل	بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

(بیت)

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن	خوشتر که پس از تو زندگانی بردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به غباری نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم (قطعه)

آنروز که خط شاهدت بود	صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش	کش فتحه و ضمه برنشاندی

(مثنوی)

تازه بهار اورقت زرد شد	دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی	دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست	ناز بران کن که خریدار تست

(قطعه)

سبزه در باغ گفته اند خوشست	داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی دلبران خط سبز	دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست	بس که بر میکنی و میروید

(قطعه)

تو پار برفته چو آهو	امسال بیامدی چو یوزی

سعدی خط سبز دوست دارد
نه هر الف چوالدوزے

قطعه

کر صبر کنی ور نکنی موی بناکوش
ای دولت ایام نکویی بسر آید
کردست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نکذاشتمی تا بقیامت که برآید

قطعه

سؤال کردم وکفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر کرد ماه جوشیده است
بخنده کفت ندانم چه بود رویم را
مکر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت ✽ یکی را از مستعربان بغداد پرسیدند که ما تقول فی المرد ✽ کفت ✽ لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف ✽ یعنی تا خوب ولطیفند درشتی کنند وچون درشت شوند تلطف کنند ودوستی نمایند

نظم

امرد آنکه که خوب روی بود
تلخ کفتار وتند خوی بود
چون بریش آمد وبلعنت شد
مردم آمیز ومهر جوی بود

حکایت ✽ یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشسته ودرها بسته ورقیبان خفته ونفس طالب وشهوت غالب چنانکه عرب کوید ✽ التمر یانع والناطور غیر مانع ✽ هیچ کس دانی که بعلت پرهیزکاری از وبسلامت بماند کفت اکر از ماه رویان بسلامت ماند از بدکویان سالم نماند (شعر)

وان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

بیت

شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت ✽ طوطئ را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهدهٔ او مجاهده می برد

ومیکفت این چه طلعت مکروهست وهیأت ممقوت ومنظر ملعون وشمائل ناموزون ✽ یا غراب البین یا لیت بینی وبینک بعد المشرقین ✽

قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت بر و مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی بجان آمده بود وملول شده ولا حول کنان از کردش کیتی همی نالید ودستهای تغابن بریکدیکر همی مالید ومیکفت این چه بخت نکونست وطالع دون وایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان وجلوه کنان همی رفتمی (بیت)

پارسا را بس این قدر زندان
که بود در طویلهٔ رندان

تا چه کناه کردم که روزکارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رای وناجنس یافه درای بچنین بند بلا مبتلا کرده است (قطعه)

کس نیاید بپای دیواری
که بران صورتت نکار کنند
کرترا در بهشت باشد جای
دیکران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست صد چندان نادان را از دانا وحشتست (قطعه)

زاهدی در سماع رندان بود
زان میان کفت شاهد بلخی
کر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو کل ولاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف وچو سرما ناخوش
چون برف نشسته وچون یخ بسته

حکایت ❁ رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی حاصل بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند ﴿قطعه﴾

نگار من چو در آید بخنده تمکین ‌ ‌ ‌ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی ‌ ‌ ‌ چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده اند او هم دران میان مبالغه کرده و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که از طرف او هم رغبت هست این بیتها را فرستادم و صلح کردم ﴿قطعه﴾

نه ما را در میان عهد و وفا بود ‌ ‌ ‌ جفا کردی و بد مهری نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم ‌ ‌ ‌ ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی ‌ ‌ ‌ کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت ❁ یکی را زنی صاحب جمال بود درگذشت و مادر زن پیر فرتوت بعلت صداق درخانه متمکن بماند مرد از محاورت او بجان رنجیدی و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی یکی ازین طایفه گفت چه گونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن ﴿مثنوی﴾

گل بتاراج رفت و خار بماند ‌ ‌ ‌ گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن ‌ ‌ ‌ خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید ‌ ‌ ‌ تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت ❁ یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با ماه رویی در تموزی

که حرورش آب دهان را بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی زحمت حر تموز از من ببرد آبی فرونشاند ناگاه از تاریکی دهلیز خانهٔ روشنایی دیدم یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز نماند چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق برآمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده یا قطرهٔ چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم ﴿شعر﴾

ظمأ بقلبي لا يكاد يسيغه ‌ ‌ ‌ رشف الزلال ولو شربت بحورا

﴿قطعه﴾

خرم آن فرخنده طالع را که چشم ‌ ‌ ‌ بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیمشب ‌ ‌ ‌ مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت ❁ سالی سلطان محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گفته اند ﴿نظم﴾

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ‌ ‌ ‌ جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش ‌ ‌ ‌ ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست همی خواند ❁ ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا ❁ گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

﴿شعر﴾

بابت بنحوي يصول مغاضبا
علي كزيد في مقابلة العمرو

علي جر ذيل ليس يرفع رأسه
وهل يستقيم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت وکفت غالب اشعار او درین زمین بزبان فارسیست اکر بکویی بفهم نزدیکتر باشد که ❁ کلم الناس علی قدر عقولهم ❁ کفتم

مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو شد
صورت عقل از دل ما محو شد

ای دل عشاق بدام تو صید
ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مکر کسی از کاروانیان کفته بودش که فلان سعدیست دیدم که دوان آمد و تلطف کرد بر وداع تأسف خورد که چندین روز چرا نکفتی که منم تا شرط خدمت بجای آوردمی و شکر قدوم بزرکان را میان بستمی کفتم ❁ مصراع ❁ باوجودت ز من آواز نیاید که منم

کفتا چه شود که درین بقعه چندروزی برآسایی تا ز خدمت مستفید شویم کفتم نتوانم بحکم این حکایت

مثنوی

بزرکی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا کفتم بشهر اندر نیایی
که باری بند از دل برکشایی

بکفت آنجا پری رویان نغزند
چو کل بسیار شد پیلان بلغزند

این بکفتم و بوسه بر سر و روی همدیکر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی دوست چه سود
هم دران لحظه کردنش پدرود

سیب کویی وداع یاران کرد
روی ازین نیمه سرخ و زانسو زرد

شعر

ان لم امت یوم الوداع تأسفا
لاتحسبونی فی المودة منصفا

حکایت ❁ خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امراء عرب مر ورا صد دینار بخشیده بود تا نفقهٔ عیال کند ناکاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرکانان کریه و زاری کردن کرفتند و فریاد بی فائده خواندند

بیت

کر تضرع کنی و کر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد

مکر آن درویش که برقرار خود مانده بود و تغیر درو نیامده کفتم مکر آن معلوم ترا نبردند کفت بلی بردند ولیکن مرا با آن چندان الفتی نبود که بمفارقت آن خسته دل باشم

بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل

کفتم موافق حال منست آنچه تو کفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت بمثابتی که قبلهٔ چشمم جمال او بود و سود و سرمایهٔ عمرم وصال او

قطعه

مکر ملائکه بر آسمان وکرنه بشر
بحسن صورت او در زمی نخواهد بود

بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت
که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناکاه پای وجودش بکل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جملهٔ بسیارها که در فراق او کفتم این بود

قطعه

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست کیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نکرفتی و خواب
تا کل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت   خار بنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیهٔ زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

(قطعه)

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج   صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس همی نازیدم اندر باغ وصل   دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت ❁ یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند ملامتش کردن گرفت که در شرف انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوانی گرفتی و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت

(شعر)

ورب صدیق لامنی فی ودادها   الم یرها یوما فیوضح لی عذری

(قطعه)

کاش کانان که عیب من جویند   رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت   بی خبر دستها بریدندے

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی قال الله تعالی ❁ فذلکن الذی لمتننی فیه ❁ دیگر ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا بداند که چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از وپیش بود و بزینت پیش مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بجمال لیلی نظر بایست کرد تا سر مشاهدهٔ او بر تو

تجلی کند

(مثنوی)

ترا بر درد من رحمت نیاید   رفیق من یکی همدرد باید
که با او قصه می گویم شب و روز   دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

(شعر)

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی   او سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعا   فی لست تدری ما بقلب الموجع

(نظم)

تندرستانرا نباشد درد ریش   جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود   با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما   حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن   او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت ❁ قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و بر حسب واقعه گویان

(رباعی)

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند   بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیدهٔ شوخ می کشد دل بکمند   خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

(بیت)

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم   سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بگوشش رسید رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علما معتبر که همعنان او بود گفت

(بیت)

آن شاهدی وخشم گرفتن پنش　　وان عقده برابروی ترش شیرینش

چنانکه دربلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب (بیت)

ازدست تومشت بردهان خوردن　　خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا که ازوقاحت اوبوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصلابت گویند وباشد که درنهان صلح جویند (بیت)

انگورنوآورده ترش طعم بود　　روزی دوسه صبرکن که شیرین گردد

این بگفت وبمسند قضا بازآمد تنی چند از عدول که ملازم او بودند زمین خدمت ببوسیدند که با اجازت سخنی داریم درخدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست وبزرگان گفته اند (بیت)

نه درهر سخن بحث کردن رواست　　خطا بربزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند واعلام نکنند نوعی ازخیانت باشد طریق صواب آنست که پیرامن این طمع نگردی وفرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاه منیعست تا بگناه شنیع ملوث نگردانی وحریف اینست که دیدی وحدیث این که شنیدی

(مثنوی)

یکی کرده بی آبرویی بسی　　چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال　　که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد وبرحسن رأی وحفظ وفای ایشان آفرین کرد وگفت نظر عزیزان درمصلحت حال من عین صوابست ومسئله بیجواب ولیکن (شعر)

ولوان حبا بالملام یزول　　لسمعت انکا یفتریه عذول

(بیت)

ملامت کن مرا چندانکه خواهی　　که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت وکسانرا بتفحص حال او برانگیخت ونعمت بیکران بریخت که گفته اند هرکرا زر درترازوست زور در بازوست وآنکه بردنیا دسترسی ندارد درهمه عالم کس ندارد (بیت)

آنکه بردنیا ندارد دسترس　　درهمه دنیا ندارد هیچ کس

(بیت)

هرکه زر دید سر فرود آورد　　ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد وهم دران شب شحنه را خبر شد که قاضی همه شب شراب درسر وشاهد دربر از شنعم نخفتی وبترنم گفتی (نظم)

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس　　عشاق بس نکرده هنوز از کنار وبوس

رخسار یار درخم گیسوی تابدار　　چون گوی عاج درخم چوگان آبنوس

یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار　　بیدار باش تا نرود عمر برفسوس

تا نشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح　　یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب ازلب چوچشم خروس ابلهی بود　　برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی ازمتعلقان درآمد وگفت خیز وتا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر این آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرونشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم درو نگه کرد وگفت (قطعه)

پنجه درصید برده ضیغم را　　چه تفاوت کند که سگ لاید

روی درروی دوست کن بگذار　　تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم دران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است
چه فرمایی گفت من او را از جملهٔ فضلای عصر و یگانهٔ دهر همی دانم باشد که
معاندان در حق او بغرض خوض کرده باشند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه
که معاینه کرد و حکما گفته اند (بیت)

بتندی سبک دست بردن بتیغ … بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه ملک با تنی چند از خاصان ببالین قاضی رسید شمع را دید ایستاده
و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک
بلطفش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست
گفت از کدام جانب برآمد گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه
باز است بحکم این حدیث که ❁ قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا یغلق باب
التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها ❁ و گفت استغفر الله و اتوب الیه

(قطعه)

این دو چیزم بر گناه انگیختند … بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم … ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودی ندارد قال الله تعالی
❁ فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا ❁ (قطعه)

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن … که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست … که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان
عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک
پرسید آن چیست گفت (قطعه)

باستین ملالی که بر من افشانی … طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست … بدان کرم که تو داری امید داری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست
و خلاف شرع که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت
می بینم که ترا از قلعه بشیب اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان
پروردهٔ نعمت این خاندانم و نه تنها من این گنه کرده ام دیگری را انداز تا من
عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او درگذشت
و متعنتان را که بکشتن او اشارت کرده بودند گفت (بیت)

همه حمال عیب خویشتنید … طعنه بر عیب دیگران مزنید

(حکایت منظومه)

جوانی پاکباز و پاک رو بود … که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم … بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد … مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر … مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت … شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش … که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی … ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی … چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل در و بند … و گر چشم از همه عالم فرو بند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی … حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت ❁ با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم ناگاه جوانی از در درآمد و گفت در میان شما کسی هست که زبان فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند چون ببالینش فرا رسیدم این می گفت (قطعه)

دمی چند گفتم برآرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر — دمی چند خوردیم و گفتند بس

معنای این سخن با شامیان بعربی گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تأسف خوردن او برحیات دنیا گفتمش چه گونهٔ درین حالت گفت چه گویم (قطعه)

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی — که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود درانساعت — که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی برهلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجه کند که به شوی گفت هیهات

(مثنوی)

خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست
دست برهم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز نزع می نالید — پیره زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت ❁ پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی

تا باشد که وحشت نگیرد و موانست پذیرد از آن جمله شبی می گفتم که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و جهان دیده گرم و سرد روزگار چشیده و نیک و بد آزموده حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان (مثنوی)

تا توانم دلت بدست آرم — ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت — جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب و خیره رای سر تیز و سبک پای که هر دم هوائی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد

(بیت)

وفاداری مدار از بلبلان چشم — که هر دم بر گلی دیگر سرایند

امّا طایفهٔ پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضای جهل جوانی

(بیت)

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط سخن گفتم و گمان بردم که دلش در قید آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که از قابلهٔ خویش شنیده ام که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری (شعر)

لما رأت بین یدی بعلها — شیا کارخی شفته الصائم
تقول هذا معه میت — وانما الرقیة للنائم

(رباعی)

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد — بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

پیری که زجای خویش نتواند خاست   الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش باجوانی بستند تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم (بیت)

با این همه جور و تندخویی   نازت بکشم که خوبرویی

(قطعه)

با تو مرا سوختن اندر عذاب   به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی   نغزتر آید که گل از دست زشت

(قطعه)

روی زیبا و جامهٔ دیبا   عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد   مرد را کیر و خایه زینت بس

حکایت ❁ مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان و فرزند خوبروی داشت شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است و درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبها در پای آن درخت بحق نالیده ام تا خدای تعالی مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی که من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمیرد

حکمت ❁ خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

(قطعه)

سالها بر تو بگذرد که گذر   نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر   تا همان چشم داری از پسرت

حکایت ❁ روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسپی خیز نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت نشنیدهٔ که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن (قطعه)

ای که مشتاق منزلی مشتاب   پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب   اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت ❁ جوانی جست و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که این چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم و حضور نیافتم (شعر)

ماذا الصبا والشیب غیر لمتی   وکفی بتغییر الزمان نذیرا

(بیت)

چون پیر شدی زکودکی دست بدار   بازی و ظرافت بجوانان بگذار

(مثنوی)

طرب نوجوان ز پیر مجوی   که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو   نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

(قطعه)

دور جوانی شد از دست من   آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت   راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیره زنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت ❁ روزی بجهل جوانی بانگ برمادر زدم دل آزرده بکنجی نشست گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی (قطعه)

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا که تو شیر مردی و من پیره زن

حکایت ❁ توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهانش گفتند مصلحت آنست که از بهر او ختم قرآن کنی ویا بذل قربان باشد که خدای تعالی شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت وگفت ختم مصحف بحضور اولیتر که گله دورست صاحبدلی بشنید وگفت ختمش بعلت آن اختیار افتاد که قرآن بر سر زبانست وزر در میان جان

(مثنوی)

دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بماند در الحمدی بخواهی صد بخواند

حکایت ❁ پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم الفتی نباشد گفتند زن جوان بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیره زنانم الفت نباشد اورا که جوان باشد بامن که پیرم چون دوستی صورت بندد

(بیت)

زور باید نه زر که بانو را گزری دوستر که ده من گوشت

(حکایت منظومه)

شنیده ام که درین روزها کهن پیری خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست

بخواست دختری خوبروی گوهر نام چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت مگر بخوزن پولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد وحجت ساخت که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ وفتنه خاست چنان که سر بشحنه وقاضی کشید وسعدی گفت
پس از خلافت وشنعت گناه دختر نیست ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت ❁ یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرا این را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش کسی فرستاد که این عاقل نمیشود ومرا دیوانه کرد (قطعه)

چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در واثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه مشوی که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت ❁ حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک ودولت دنیا اعتماد را نشاید وجاه از دروازه بدر نرود وسیم وزر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد ویا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است ودولت پاینده واگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هرجا که رود قدر بیند ودر صدر نشیند وبی هنر هرجا که رود لقمه چیند وسختی بیند (بیت)

سخت است پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام / هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل / بگدائی بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده‌ای کردی و ضرب بیمحابا زدی و زجر بیقیاس کردی پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را بخواند و گفت بر پسران آحاد رعیت چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که پسر مرا سبب چیست گفت سخن باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را خاصه پادشاهانرا که هر چه بر دست و زبان ملوک رفته شود هر آینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد

قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش / رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان / ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد بیش از آن باید کرد که در حق عوام

قطعه

هر که در خردیش ادب نکنند / در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ / نشود خشک جز بآتش راست

شعر

ان الغصون اذا قومتها اعتدلت / ولیس ینفعک التقویم بالخشب

ملک را حسن تدبیر استاد و تقریر سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و پایگاهش از آنچه بود برتر گردانید

حکایت معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیاه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت او معلوم کردند بزدندش و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند و باعتماد حلم او ترک علم کردند و در اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر یکدیگر شکستندی

بیت

استاد معلم چو بود کم آزار / خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را دگر بار معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی جهاندیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند

مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد / لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر / جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده‌ای را نعمت بیقیاس از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق

وفجور آغاز کرد و مبذری پیشه کرفت فی الجمله چیزی نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش کفتم ای فرزند دخل آب روانست وعیش آسیای کردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن ‌‌ که میکویند ملاحان سرودی
اکر باران بکهساران نبارد ‌‌ بسالی دجله کردد خشک رودی

عقل وادب پیش کیر ولهو ولعب بکذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در کوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و کفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رأی خردمندانست (مثنوی)

خداوندان کام و نیک بختی ‌‌ چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز ‌‌ غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده (مثنوی)

هر که علم شد بسخا و کرم ‌‌ بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی ‌‌ در نتوانی که ببندی بردی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم کرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بکردانیدم و در کنج سلامت بنشستم و قول حکما را کار بستم که کفته اند ❁ بلغ ما علیک فان لم یعقلوا فما علیک ❁ (قطعه)

کرچه دانی که نشنوند بکوی ‌‌ هرچه میدانی از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی ‌‌ بدو پای اوفتاده اندر بند

دست

دست بر دست میزند که دریغ ‌‌ نشنیدم حدیث دانشمند

پس از مدتی آنچه اندیشه کرده بودم از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره برهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنین حالت ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود کفتم (مثنوی)

حریف سفله در پایان مستی ‌‌ نیندیشد ز روز تنکدستی
درخت اندر بهاران برفشاند ‌‌ زمستان لاجرم بی برک ماند

حکایت ❁ پادشاهی پسری بادیبی داد و کفت این فرزند تست تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود سالی بر وسعی کرد بجایی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذه کرد و کفت وعده را خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی کفت ای ملک تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف (قطعه)

کرچه سیم و زر ز سنک آید همی ‌‌ در همه سنکی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل ‌‌ جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت ❁ یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را میکفت چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اکر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در کذشتی

قطعه

فراموشت نکرد ایزد دران حال ‌‌ که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک ‌‌ جمال و نطق و رأی و فکرت و هوش
ده انکشتت مرتب کرد بر دست ‌‌ دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت ‌‌ که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت ❁ اعرابی را دیدم که پسر خود را میگفت ❁ یا بنی انک مسؤل یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت ❁ یعنی ترا خواهند پرسیدن که عملت چیست ونگویند که پدرت کیست

(قطعه)

جامهٔ کعبه را که می پوشند — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت ❁ در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سائر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند وشکمش را بدرند وراه صحرا گیرند وآن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته را پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بصدق این حدیث گواهی میدهد وجز چنین نشاید بود که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبولند ومحبوب

(قطعه)

پسری را پدر وصیت کرد — کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اصل خود وفا نکند — نشود دوست روی و دولتمند

لطیفه ❁ کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نمی آیی گفت بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت ❁ فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حملش بسر آمد درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه ملک منست بذل درویشان کنم اتفاقا زنش پسری آورد شادمانی کرد وسفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلهٔ آن درویش برگذشتم واز کیفیت حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است وعربده کرده وخون یکی ریخته

واز شهر گریخته پدر را بعلت آن سلسله در نای وبند گران برپای نهاده اند گفتم این بلا را بدعا از خدا خواسته است

(قطعه)

زنان باردار ای مرد هشیار — اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند — که فرزندان ناهموار زایند

حکایت ❁ طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور کتب آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی ودوم احتلام وسوم آمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد که در بند رضای حق جل وعلا بیش از آن باشد که در بند حظ نفس هر که در او این صفت موجود نیست محققان بالغ نشمارندش

(قطعه)

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب — که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل وادب نیست — بتحقیقش نشاید آدمی خواند

(قطعه)

جوانمردی ولطف است آدمیت — همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان ساخت — بایوانها در از شنگرف وزنگار
چو انسانرا نباشد فضل واحسان — چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت ❁ سالی نزاع در میان پیادگان حجاج افتاد وداعی هم در آن سفر پیاده بود انصاف در سر وروی یکدیگر افتادیم وداد فسق وجدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود همی گفت یا للعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر می برد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود وپیادگان حجاج عرصهٔ بادیه بسر بردند وبتر شدند

(قطعه)

از من بکوی حاجی مردم کزا ایرا	کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر ست از برای آنک	بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت ❁ هندویی نفط اندازی همی آموخت حکیمی کفتش ترا که خانه نیینست بازی نه اینست (بیت)

تا ندانی که سخن عین صوابست مکوی	وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مکوی

حکایت ❁ مردکی را درد چشم خاست پیش بیطاری رفت که مرا دوا کن بیطار از آنچه در چشم چهار پایان کردی در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند کفت بر وهیچ تاوان نیست اکر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هر که ناآزموده را کار بزرک فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رأی منسوب کردد (قطعه)

ندهد هوشمند روشن رای	بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اکر چه بافندست	نبرندش بکارکاه حریر

حکایت ❁ یکی از بزرکان پسری شایسته داشت وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم کفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که بر چنین جایها نویسند که بروزکار سوده کردد و خلائق برو بکذرند وسکان بروشاشند اکر بضرورت چیزی می نویسید این دو بیت کفایت میکند

(قطعه)

وه که هر که که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش شدی دل من
بکذر ای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده از کل من

حکایت ❁ پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت کذر کرد دید که بندهٔ را دست و پای استوار بسته عقوبت همیکرد کفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر

حکم تو کردانیده است و ترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت حق تعالی بجای آر و چندین جفا بروی روا مدار نباید که فردا در قیامت این بنده از تو به باشد و شرمساری بری (مثنوی)

بر بنده مکیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرکتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش	فرمان ده خود مکن فراموش

در خبرست از پیغمبر علیه السلام که بزرکتر حسرتی در روز قیامت آن باشد که بندهٔ صالح را ببهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ (قطعه)

بر غلامی که طوع خدمت تست	خشم بی حد مران و طیره مکیر
که فضیحت بود بروز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت ❁ سالی از بلخ بامیانم سفر بود راه از حرامیان بر خطر جوانی ببدرقه همراه ما شد سپرباز و چرخ انداز و سلحشور و بیش زور که ده مرد توانا کمان او را زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او را بزمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و نه سفر کرده رعد کوس دلاوران بکوش او نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده (بیت)

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بکردش نباریده باران تیر

اتفاق من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان کفتی

(بیت)

پیل کو تا کتف و بازوی کردان بیند	شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند در دست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوانرا گفتم چه پایی

(بیت)

بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمانرا دیدم از دست جوان افتاد و لرزه بر استخوان (بیت)

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم

(قطعه)

بکارهای گران مرد کار دیده فرست
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی بال و پیل تن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت ❁ توانگر زاده‌ را دیدم بر سر گور پدرش نشسته و با درویش بچهٔ مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگینست و کتابهٔ رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در و ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت خاموش که تا پدرت زیر این سنگ گران بر خود بجنبیده باشد پدرم ببهشت رسیده باشد در خبرست که ❁ موت الفقراء راحة ❁ (بیت)

خر که کمتر نهند بروی بار
بره آسوده تر کند رفتار

(قطعه)

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در نعمت و در راحت و آسایش زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بند بدی برهد
بهترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت ❁ بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که ❁ اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک ❁ گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که باوی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند (قطعه)

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خوری چو بهایم بیوفتی چو جماد

مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد

(جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی)

یکی در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز سخن بدینجا رسانیده که درویشانرا دست قدرت بسته است و توانگرانرا پای ارادت شکسته (بیت)

کریمانرا بدست اندر درم نیست
درم داران عالم را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده (نظم)

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی
زکاة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگرانرا به میسر میشود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحت عبادت در کسوهٔ نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی

چه مروت وازپای بسته چه هیر آید وازشکم کرسنه چه خیر (قطعه)

شب پراکنده خسبد آنکه پدید — نبود وجه بامدادانش

مور کرد آورد بتابستان — تافراغت بود زمستانش

فراغت بافاقه نپیوندد وجمعیت در تنکدستی صورت نبندد یکی تحرمهٔ عشا بسته ودیکری منتظر عشا نشسته هرکز این بدان کی ماند (بیت)

خداوند روزی بحق مشتغل — پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکترست که جمعند وحاضر نه پریشان وپراکنده خاطر که اسباب معیشت ساخته وباوراد عبادت پرداخته عرب کوید ﴿اعوذ بالله من الفقر المکب ومجاورة من لا احب﴾ ودرخبرست که ﴿الفقر سواد الوجه فی الدارین﴾ کفتا نشنیدهٔ که پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرموده است که ﴿الفقر فخری وبه افتخر﴾ کفتم خاموش که اشارت خواجهٔ عالم علیه السلام بفقر طائفهٔ ایست که مردان میدان رضا اند وتسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند ولقمهٔ ادرار فروشند (رباعی)

ای طبل بلند بانک ودرباطن هیچ — بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی — تسبیح هزار دانه بردست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که ﴿کاد الفقر ان یکون کفرا﴾ نشاید جز بوجود نعمت برهنهٔ را پوشیدن یا در استخلاص کرفتاری کوشیدن ابنای جنس مارا بمرتبهٔ ایشان که رساند وید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل وعلا در محکم تنزیل از نعمت اهل بهشت خبر میدهد که ﴿اولئک لهم رزق معلوم فواکه وهم مکرمون فی جنات النعیم﴾ تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست وملک فراغت زیر نکین رزق معلوم (بیت)

تشنکانرا نماید اندر خواب — همه عالم بچشم چشمهٔ آب

هرکجا که سختی کشیدهٔ وتلخی چشیدهٔ راببینی خود رابشره درکارهای مخوف اندازد وازتوابع آن نه پرهیزد واز عقوبت آخرت نهراسد وحلال از حرام نشناسد

(قطعه)

سکی را کر کلوخی برسر آید — ززشادی برجهد کاین استخوانست

وکر نعشی دوکس بردوش کیرند — لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق تعالی ملحوظست وبحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم وبرهان بیان نیاوردم انصاف ازتو توقع دارم هرکز دیدی که دست دغایی برکتف بسته یابی نوایی بزندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی ازمعصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت در نقبها کرفته اند وکعبها سفته ومحتمل است که درویش را نفس اماره مطالبت کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا کردد که بطن وفرج توأمانند یعنی دوفرزند یک شکمند مادامکه این برجاست آن برپاست شنیدم که درویشی را باحدثی بکرفتند باآنکه شرمساری بردیم سنکساری بود کفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم وقوت ندارم که صبر کنم چه کنم ﴿لا رهبانیة فی الاسلام﴾ وازجملهٔ مواجب سکون وجمعیت درون که خداوندان نعمت راست یکی آنست که هر شب صنمی دربرکیرند وهر روز جوانی ازسر که صبح تابان را دست ازصباحت او بردلست (بیت)

وسرو خرامان راپای خجالت درکل

بخون عزیزان فروبرده چنک — سرانکشتها کرده عناب رنک

محالست که باوجود حسن طلعت او کرد مناهی کردند ویا قصد تباهی کنند

(بیت)

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد — کی التفات کند بر بتان یغمایی

(شعر)

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب — یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و کرسنکان نان ربایند

(بیت)

چون سک درنده کوشت یافت نپرسد — کین شتر صالحست یا خر دجال

بسیار مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض و دین کرامی بباد زشت نامی داده اند (بیت)

با کرسنکی قوت پرهیز نماند — افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این سخن بکفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و کفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان کفتی که وهم تصور کند که این طایفه زهر فاقه را تریاقند و یا کلید خزینهٔ ارزاق مشتی متکبر و مغرور و معجب و نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت سخن نکویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بکدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب کردانند بغرور مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند بر تر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند که بکسی سر بر دارند بیخبر از قول حکما که کفته اند هر که بطاعت از دیکران کمست و بنعمت بیش بصورت توانکرست و بمعنی درویش

(بیت)

کر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم — کون خرش شمار اکر کاو عنبرست

کفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند کفت خطا کفتی که بندهٔ

درمند چه فائده که ابر آذارند و بر کس نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند و مالی بمشقت فراهم آورند و بخست نکهدارند و بحسرت بکذارند و حکما کفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی بخاک رود (بیت)

برنج و سعی کسی نعمتی بچنک آرد — دکر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

کفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت کدایی ورنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و کدا داند که ممسک کیست کفتا بتجربه آن میکویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شداد بر کمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و کویند که کس در سرای نیست و بحقیقت راست کفته باشند (بیت)

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رأی نیست — خوش کفت پرده دار که کس در سرای نیست

کفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ کدایان بفغان و محال عقلست که اکر ریک بیابان در شود چشم کدایان پر شود (بیت)

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا — پر نشود همچنان که چاه بشبنم

حاتم طایی که بیابان نشین بود اکر در شهر بودی از جوش کدایان بیچاره کشتی و جامه برتن او پاره کردندی کفتا من بر حال ایشان رحمت می برم کفتم نه بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین کفتار و هر دو بهم کرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت (قطعه)

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح — کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع کوی — بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده کفتن آغاز وسنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست که قال الله تعالی ﴿ لئن لم تنته لارجمنك ﴾ دشنامم داد سقطش کفتم کریبانم درید زنخدانش کرفتم

(قطعه)

او در من و من در او فتاده — خلق از پی ما دوان و خندان

انکشت تعجب جهانی — از کفت و شنید ما بدندان

القصه ﴿ مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم وبحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و درمیان توانکران و درویشان فرقی بکوید قاضی چون هیأت ما بدید ومنطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و کفت ای آنکه توانکرانرا ثنا کفتی وبر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هرجا که کلست خارست وبا خمر خمارست وبر سر کنج مارو آنجا که در شاهوارست نهنک مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است ونعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

(بیت)

جور دشمن چه کند کر نکشد طالب دوست — کنج و مار و کل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشکست وچوب خشک همچنان در زمرهٔ توانکران شاکرند وکفور و در حلقهٔ درویشان صابرند وضجور

(بیت)

اکر ژاله هر قطرهٔ در شدی — چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل وعلا توانکرانند درویش سیرت و درویشانند توانکر همت ومهین توانکران آنست که غم درویشان بخورد وبهین درویشان آنکه کم توانکران بکیرد قال الله تعالی ﴿ ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ﴾ پس روی عتاب

از من بدرویش کرد و کفت ای که کفتی توانکران مشتغل مناهی اند ومست ملاهی نعم طایفهٔ چنین که کفتی هستند قاصر همت وکافر نعمت ببرند وبنهند و نخورند وندهند اکر بمثل باران نبارد و یا جهان طوفان برآرد باعتماد مکنت خویش زمحنت درویش نپرسند واز خدای تعالی نترسند و کویند

(بیت)

کر از نیستی دیکری شد هلاک — مراست بط را ز طوفان چه باک

(شعر)

وراکبات نیاقا فی هوادجها — لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

(بیت)

دونان چو کلیم خویش بیرون بردند — کویند چه غم کر همه عالم مردند

قومی برین صفت که بیان کردم وطایفهٔ دیکر خوان نعم نهاده وصلای کرم در داده ومیان بخدمت بسته وابرو بتواضع کشاده طالب نامند و مغفرت وصاحب دنیا و آخرت چون بندکان حضرت پادشاه عالم مؤید من عند الله مظفر و منصور علی الاعداء مالك ازمة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك الزمان مظفر الدین ابوبکر سعد بن زنکی ادام الله تعالی ایامه ونصر اعلامه

(قطعه)

پدر بجای پسر هرکز این کرم نکند — که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید واز حد قیاس ما اسب مبالغه در کذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز ما مضی درکذشتیم وبعد ز ماجری طریق مدارا کرفتیم وسر بتدارك بر قدم یکدیکر نهادیم وبوسه بر سر وروی همدیکر دادیم وختم سخن بدین دو بیت بود

(قطعه)

مکن زگردش گیتی شکایت ای درویش — که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست — بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت ❊ مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت که گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت وبدبخت آنکه مرد و هشت (بیت)

مکن نماز بران هیچ کس که هیچ نکرد — که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

پند ❊ حضرت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که ❊ احسن کما احسن الله الیک ❊ نشنید و عاقبتش شنیدی (قطعه)

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت — سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا — با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

عرب گوید ❊ جد ولا تمنن فان الفائدة الیک عائدة ❊ یعنی ببخش و منت منه که فائدهٔ آن بتو باز گردد (قطعه)

درخت کرم هر کجا بیخ کرد — گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امید داری کزو بر خوری — بمنت منه اره بر پای او

(قطعه)

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی — منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت ❊ دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فائده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد (مثنوی)

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند — چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر — که برو هیزم است یا دفتر

حکمت ❊ علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن (بیت)

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت ❊ عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار ❊ یهدی ولا یهتدی ❊

(بیت)

بی فائده هر که عمر در باخت — چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ❊ ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان

(قطعه)

پندم اگر بشنوی ای پادشاه — در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت ❊ سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن بربدان ستمست برنیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان

(بیت)

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی — بدولت تو گنه می کند بانبازی

حکمت ❊ بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید بود که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر گردد (بیت)

معشوق هزار دوست را دل ندهی — ور می دهی آن دل بجدایی بنهی

حکمت ❊ هر آن سرّی که داری با دوست درمیان منه چه دانی که وقتی دشمن

کردد و هرگزندی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست کردد رازی که خواهی نهان ماند باکسی درمیان منه اگرچه معتمد بود که هیچ کس بر سر تو از تو مشفق تر نباشد

(قطعه)

خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی

(بیت)

سخنی در نهان نباید گفت
که بهر انجمن نشاید گفت

حکمت ❁ دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی کردد و گفته اند که بر دوستیِ دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

(قطعه)

امروز بکش که میتوان کشت
کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمانرا
دشمن چو بتیر میتوان دوخت

پند ❁ سخن درمیان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرم زده نباشی

(مثنوی)

میان دو کس جنگ چون آتشست
سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن
نه عقلست خود درمیان سوختن

(قطعه)

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت

حکمت ❁ هر که با دشمنان دوستان خود صلح کند سر آزار دوستان دارد

(بیت)

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

حکمت ❁ چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

(بیت)

با مردم سهل گوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت ❁ تا کار بزر برمی آید جان در خطر افکندن نشاید

(بیت)

چو دست از همه حیلتی درگسست
حلالست بردن بشمشیر دست

پند ❁ بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند

(بیت)

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست درهر استخوان مردیست درهر پیرهن

لطیفه ❁ هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای تعالی

(قطعه)

پسندیدست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که آن ظلمست بر فرزند آدم

تحذیر ❁ نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی و آن عین صوابست

(مثنوی)

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر
از او برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت ❁ خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

(مثنوی)

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو فاصد که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش — نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مرخویشتن را فزونی نهد — نه یکباره تن در مذلت دهد

(مثنوی)

شبانی با پدر کفت ای خردمند — مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بکفتا نیک مردی کن نه چندان — که کردد چیره کرک تیزدندان

حکمت ❊ دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

(بیت)

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده — که خدارا نبود بندهٔ فرمان بردار

حکمت ❊ پادشاه باید که تا بحدی بر دشمنان خشم نراند که دوستانرا اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد آنکه زبانه بخصم رسد یا نرسد

(مثنوی)

نشاید بنی آدم خاک زاد — که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین کرمی و سرکشی — نه پندارم از خاکی یا آتشی

(قطعه)

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی — کفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
کفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه — یا هرچه خواندهٔ همه در زیر خاک کن

مطایبه ❊ بدخوی در دست دشمنی کرفتارست که هر کجا که رود از چنک عقوبت او خلاص نیابد (بیت)

اکر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی — ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

پند ❊ چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اکر جمع شوند از پریشانی

اندیشه کن (قطعه)

برو با دوستان آسوده بنشین — چو بینی در میان دشمنان جنک
وکر بینی که باهم یک زبانند — کمانرا زه کن و بر باره بر سنک

تنبیه ❊ دشمن چو از همه حیلتی در ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند پس آنکه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند کرد

پند ❊ سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اکر این غالب آمد مار کشتی و اکر آن از دشمن رستی (بیت)

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف — که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

پند ❊ خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیکری بیارد

(بیت)

بلبلا مژدهٔ بهار بیار — خبر بد ببوم باز کذار

تحذیر ❊ پادشاه را بر خیانت کسی واقف مکردان مکر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وکرنه در هلاک خود همی کوشی (بیت)

بسیج سخن کفتن آنکاه کن — که دانی که در کار کیرد سخن

مطایبه ❊ هر که نصیحت خود رایی میکند او خود بنصیحت کری محتاجست

ملاطفه ❊ فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است و این کام طمع کشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشهٔ که در کعبش دمی فربه نماید

(قطعه)

الا تا نشنوی مدح سخن کوی — که اندک مایه نفعی از تو دارد
اکر روزی مرادش بر نیاری — دوصد چندان عیوبت بر شمارد

تربیت ❊ متکلم را تا کسی عیب نکیرد سخنش صلاح نپذیرد (بیت)

مشو غره بر حسن گفتار خویش   بتحسین نادان و پندار خویش

ملاطفه ❁ همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خویش بجمال (قطعه)

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند   چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گراین قبالهٔ من   درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند   اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد   بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

مطایبه ❁ ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر جیفهٔ بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر (بیت)

رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد   نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

(مثنوی)

پدر چون دور عمرش منقضی گشت   مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز   بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز   بصبر آبی برین آتش زن امروز

حکمت ❁ هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی ببیند

(بیت)

بد اختر تر از مردم آزار نیست   که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت ❁ جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند قال الله تعالی ❁ الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین ❁ (بیت)

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی   ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت ❁ شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان (مثنوی)

نوامش مده آنکه بی نمازست   ورخود دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گذارد   از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت ❁ هر چه زود بر آید دیر نپاید (قطعه)

خاک مشرق شنیده ام که کنند   بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در بغداد   لاجرم قیمتش همی بینی

(قطعه)

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد   و آدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید   وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست   لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت ❁ کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید (مثنوی)

بچشم خویش دیدم در بیابان   که مرد آهسته بگذشت از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند   شتربان همچنان آهسته میراند

مطایبه ❁ نادانرا به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

(قطعه)

چون نداری کمال و فضل آن به   که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند   جوز بی مغز را سبکساری

(قطعه)

خری را ابلهی تعلیم میداد   برو بر صرف کرده عمر دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی   درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار   تو خاموشی بیاموز از بهایم

(مثنوی)

هر که تأمل نکند در جواب — بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش — یا بنشین همچو بهایم خموش

مطایبه ❁ هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

(بیت)

چون درآید به از تویی بسخن — گرچه به دانی اعتراض مکن

لطیفه ❁ هر که با بدان نشیند نیکی نبیند (مثنوی)

گر نشیند فرشته با دیو — وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان نیکویی نیاموزی — نکند گرگ پوستین دوزی

پند ❁ مردمانرا عیب نهانی آشکارا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد

تشبیه ❁ هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

عبرت ❁ از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

تنبیه ❁ نه هر که در مجادله چست در معامله درست (بیت)

بس قامت خوش که زیر چادر باشد — چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت ❁ اگر شبها همه قدر بودی پس شب قدر بی قدر بودی

(بیت)

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی — پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت ❁ نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در دست کار اندرون دارد نه پوست (قطعه)

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد — که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

تخویف ❁ هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد (قطعه)

خویشتن را بزرگ می بینی — راست گفتند یک دو بیند لوج

زود بینی شکسته پیشانی — تو که بازی بسر کنی با قوج

پند ❁ پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست

(بیت)

جنگ و زورآوری مکن با مست — پیش سرپنجه در بغل نه دست

تحذیر ❁ ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش

(قطعه)

سایه پرورده را چه طاقت آن — که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل میفکند — پنجه با مرد آهنین چنگال

توبیخ ❁ هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد (بیت)

چون نیاید نصیحتت در گوش — اگرت سرزنش کنم خاموش

لطیفه ❁ بی هنران هنرمندانرا نتوانند دیدن همچو سگان بازاری سگ شکاریرا بینند و مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند

تحذیر ❁ سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد (بیت)

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست — چو در مقابله گنگش بود زبان مقال

شکایت ❁ اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه صیاد دام ننهادی

عبرت ❁ حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس (بیت)

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب — شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

وعظ ❁ مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

بيت

ترحم بر پلنك تيز دندان ... ستمكاري بود بر كوسفندان

پند ❁ هر كرا كه دشمن در پشست اكر نكشد دشمن خويشست (بيت)

سنك در دست و مار بر سر سنك ... خيره رايي بود قياس و درنك

وكروهي از خردمندان بخلاف اين مصلحت ديده اند وكفته اند كه در كشتن بنديان تامل اوليترست بحكم انكه اختيار باقيست توان كشت وتوان هشت تا اكر بي تامل كشته شود محتمل است كه مصلحتي فوت شود كه تدارك مثل آن ممتنع باشد

مثنوي

نيك سهلست زنده بيجان كرد ... كشته را باز زنده نتوان كرد

شرط عقلست صبر تير انداز ... كه چو رفت از كمان نيايد باز

نصيحت ❁ حكيمي كه با جهال در افتد بايد كه عزت توقع ندارد وجاهلي كه بزبان آوري بر حكيمي غالب آيد عجب نيست كه سنكست جوهر را ميشكند

بيت

نه عجب كر فرو رود نفسش ... عندليبي غراب همقفسش

قطعه

كر هنرمند زاوباش جفايي بيند ... تا دل خويش نيازارد و درهم نشود

سنك بدكوهر اكر كاسهٔ زرين شكند ... قيمت سنك نيفزايد و زر كم نشود

لطيفه ❁ خردمنديرا كه در زمرهٔ اجلاف سخن صورت نبندد شكفت مدار كه آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نيايد وبوي عبير از كند سير فرو ماند (مثنوي)

بلند آواز نادان كردن افراخت ... كه دانا را به بي شرمي بينداخت

نمي داند كه آهنك حجازي ... فرو ماند ز بانك طبل غازي

حكمت ❁ جوهر اكر در خلاب افتد همچنان نفيسست وغبار اكر بر فلك رسد همنوز خسيس استعداد بي تربيت دريغست وتربيت نامستعد ضايع خاكستر اكرچه نسب عالي دارد كه آتش جوهر علويست وليكن چون بنفس خود هنري ندارد با خاك برابرست قيمت شكر نه از نيست كه آن خاصيت ويست

مثنوي

چو كنعانرا طبيعت بي هنر بود ... پيمبرزادكي قدرش نيفزود

هنر بنماي اكر داري نه كوهر ... كل از خارست وابراهيم از آزر

لطيفه ❁ مشك آنست كه ببويد نه آنكه عطار بكويد دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش وهنرنماي ونادان چون طبل غازيست بلند آواز وميان تهي

قطعه

عالم اندر ميان جاهل را ... مثلي كفته اند صديقان

شاهدي در ميان كورانست ... مصحفي در ميان زنديقان

پند ❁ دوستي را كه بعمري فراچنك آرند نشايد كه بيكدم بيازارند

بيت

سنكي بچند سال شود لعل پاره ... زنهار تا بيك نفسش نشكني بسنك

تشبيه ❁ عقل در دست نفس چنان كرفتارست كه مرد عاجز در دست زن كربز

بيت

در خرمي بر سرايي ببند ... كه بانك زن ازوي برآيد بلند

حكمت ❁ رأي بي قوت مكر وفسونست وقوت بي رأي جهل وجنون

بيت

تميز بايد وتدبير وعقل آنكه ملك ... كه ملك ودولت نادان سلاح جنك خداست

تربیت ❁ جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد

مطایبه ❁ هرکه ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است (بیت)

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

لطیفه ❁ اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم بر آرند

(شعر)

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر
ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

(بیت)

اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار

حکمت ❁ عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت آن کم شود و جهل این مستحکم (بیت)

چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گردش کبر و گردن کشی

موعظه ❁ معصیت از هر که صادر شود ناپسندست و از علما ناپسند ترکه علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر بود

(مثنوی)

عامیٔ نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزکار
کان بنا بینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

مطایبه ❁ هرکه در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

حکمت ❁ یوسف علیه السلام در خشک سالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگانرا فراموش نکند لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه (مثنوی)

انکه در راحت و نعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند
که با حوال خود فرو ماند

(قطعه)

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

وعظ ❁ درویش ضعیف حال را در تنگسال مپرس که چونی مگر بشرط انکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیشش (قطعه)

خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل بر و شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند چو مردان بگیر دم خرش

وعظ ❁ دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم (قطعه)

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته‌ٔ که وکیلست بر خزینهٔ باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی

نصیحت ❁ ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

(قطعه)

جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل

حکمت ❁ بنا نهاده دست نرسد و چیزی که نهاده هر جا که هست برسد

(بیت)

شنیدهٔ که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و خورد انکه خورد آب حیات

حکمت ❁ صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهیٔ بی اجل در خشکی نمیرد

بیت

مسکین حریص در همه عالم همی دود   او در قفای رزق و اجل در قفای اوست

تشبیه توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون است مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب (قطعه)

هر کرا جاه و دولتست بدان   خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه   بسرای دگر نخواهد یافت

لطیفه حسود از نعمت حق بخیلست و مردم بی گناه را دشمن

قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم   رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی   مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود   که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی   که او را چنان دشمنی در قفاست

تشبیه تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر وعالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در

نصیحت مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که بخدا دست بردارد به از عابدی که کبر در سر دارد (بیت)

سرهنگ لطیف خوی و دلدار   بهتر ز فقیه مردم آزار

مطایبه یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی   باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

تشبیه مرد بی مروت زنست و زاهد با طمع رهزن (قطعه)

ای بناموس کرده جامه سپید   بهر پندار خلق نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا   آستین چه دراز و چه کوتاه

لطیفه دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجری کشتی شکسته و وارثی با قلندران نشسته (قطعه)

پیش درویشان بود خونت مباح   گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن   یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی   یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

پند خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خردهٔ انبان خود ازان بلذت تر (بیت)

سرکه از دست رنج خویش و تره   بهتر از نان ده خدا و بره

حکمت خلاف رأی صوابست و نقض عهد اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن از امام مرشد محمد غزالی پرسیدند که بدین منزلت در علوم چگونه رسیدی گفت بدانچه که هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم (قطعه)

امید عافیت آنگه بود موافق عقل   که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که دل پرسیدن   دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت هرانچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن (قطعه)
که حکمت را زیان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم کردد
نپرسیدش چه میسازی چو دانست که بی پرسیدنش معلوم کردد

ادب ❁ از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی

قطعه

حکایت بر مزاج مستمع کوی اکر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند نکوید جز حدیث روی لیلی

مطایبه ❁ هرکه با بدان نشیند اکرچه طبیعت ایشان نکیرد بطریق ایشان متهم کردد چنانکه اکر شخصی بخرابات رود بنماز کزاردن منسوب شود بخمر خوردن

مثنوی

رقم برخود بنادانی کشیدی که نادانرا بصحبت برکزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند مرا کفتا که با نادان مپیوند
که کر دانای عصری خر بباشی وکر نادانی ابلهتر بباشی

عبرت ❁ حلم شتر چنانکه معلومست اکر طفلی مهارش کیرد وصد فرسنک ببرد کردن از متابعت او نپیچد اما اکر درهٔ هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد وطفل بنادانی آنجا خواهد رفتن زمام از کفش درکسلاند ودیکر مطاوعت نکند که هنکام درشتی ملاطفت مذمومست وکفته اند که دشمن بملاطفت دوست نکردد بلکه طمع زیاده کند

قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش وکر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف وکرم با درشت خوی مکوی که زنک خورده نکردد بنرم سوهان پاک

ادب ❁ هرکه در میان سخن دیکران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب مکر آنکه کزو سؤال کنند
کرچه برحق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند

ادب ❁ ریشی درون جامه داشتم حضرت شیخ رحمه الله هر روز پرسیدی که ریشت چونست ونپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد وخردمندان کفته اند هرکه سخن نسنجد از جوابش برنجد

قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که بکفتن دهن از هم نکشایی
کر راست سخن کویی ودر بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

تشبیه ❁ دروغ کفتن بضربت لازب ماند که اکر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام بدروغ موسوم شدند بر راست کفتن ایشان نیز اعتماد نماند قال الله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل ❁

قطعه

کسی را که عادت بود راستی خطا کر کند درکذارند ازو
وکر نامور شد بنا راستی دکر راست باور ندارند ازو

قطعه

دروغی نکیرند صاحبدلان بر آن کس که پیوسته کفتست راست
وکر مشتهر شد بنا راستی اکر راست کوید تو کویی خطاست

مطایبه ❁ اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست واذل موجودات سک وباتفاق سک حقشناس به از آدمی ناسپاس

قطعه

سکی را لقمهٔ هرکز فراموش نکردد کر زنی صد نوبتش سنک
وکر عمری نوازی سفلهٔ را بکمتر چیزی آید با تو در جنک

لطیفه ❁ از نفس پرور هنروری نیاید وبی هنر سروری را نشاید

(مثنوی)

مکن رحم بر گاو بسیار خوار — که بسیار خسبست وبسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی — چو خر تن بجور کسان در دهی

تربیت ❁ در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر تو انگری وهمت از من مشتغل شوی واگر درویش کمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی وبعبادت من کی شتابی (قطعه)

که اندر نعمتی مغرور وغافل — که اندر تنگدستی خسته وریش
چو در سرا وضرا حالت اینست — ندانم کی بحق پردازی از خویش

عبرت ❁ ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد ودیگری را در شکم ماهی نگه دارد (بیت)

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس — ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت ❁ اگر تیغ قهر برکشد نبی وولی سر درکشد واگر غمزهٔ لطف بجنباند بدانرا بنیکان در رساند (قطعه)

گر بمحشر خطاب قهر کند — انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار — کاشقیا را امید مغفرتست

وعظ ❁ هر که بتادیب دنیی راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال الله تعالی ❁ ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر ❁

(بیت)

پندست خطاب مهتران آنگه بند — چون پند دهند ونشنوی بند نهند

عبرت ❁ نیکبختان بحکایات وامثال پیشینیان پند گیرند پیش ازانکه پسینیان

بواقعهٔ

بواقعهٔ ایشان مثل زنند (قطعه)

نرود مرغ سوی دانه فراز — چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران — تا نگیرند دیگران ز تو پند

حکمت ❁ آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود وآنرا که بکمند سعادت کشیده اند چون کند که نرود (قطعه)

شب تاریک دوستان خدای — می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست — تا نبخشد خدای بخشنده

(رباعی)

از تو بکه نالم که دگر داور نیست — وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کنی گم نشود — وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

عبرت ❁ گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام (بیت)

غمی کز پیش شادمانی بری — به از شادیٔ کز پسش غم خوری

لطیفه ❁ زمین را از آسمان نثارست وآسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه (بیت)

گرت خوی من آمد ناسزاوار — تو خوی نیک خویش از دست مگذار

ادب ❁ حق جل وعلا می بیند ومی پوشد وهمسایه نمی بیند ومی خروشد

(بیت)

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی — کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

مطایبه ❁ زر از معدن بکان کندن بدر آید واز دست بخیل بجان کندن برنیاید (قطعه)

دونان نخورند وگوش دارند — گویند امید به که خورده

روزی پسینی بکام دشمن ‌‌ ‌ زر مانده و خاکسار مرده

ادب ❁ هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی

نه هر بازو که دروی قوتی هست ‌ ‌ بمردی عاجزانرا بشکند دست

ضعیفانرا مکن بر دل گزندی ‌ ‌ که درمانی بجور زورمندی

حکمت ❁ عاقل چون خلاف در میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت برکنارست و اینجا حلاوت در میان

حکمت ❁ مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید (بیت)

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ‌ ‌ ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

تضرع ❁ درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده

حکمت ❁ اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در دست نهاد جمشید بود گفتندش چرا همه زینت و آرایش بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست (قطعه)

فریدون گفت نقاشان چین را ‌ ‌ که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدانرا نیک دار ای مرد هشیار ‌ ‌ که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکمت ❁ بزرگی را گفتند با چندین فضیلت که دست راست دارد خاتم چرا در دست چپ میکنند گفت ندانی که همیشه اهل فضل محروم باشند

بیت

آنکه حظ آفرید و روزی بخت ‌ ‌ با فضیلت همی دهد یا بخت

ملاطفه ❁ نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد و امید زر

مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش ‌ ‌ چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس ‌ ‌ برینست بنیاد توحید و بس

لطیفه ❁ پادشاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند

قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد ‌ ‌ بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس ‌ ‌ بقهر از و بستانند مزد سرهنگی

مطایبه ❁ همه کس را دندان بترشی کند گردد و قاضی را بشیرینی

بیت

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ‌ ‌ ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

لطیفه ❁ قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست ‌ ‌ که پیر خود نتواند ز گوشهٔ برخاست

بیت

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد ‌ ‌ که پیر سست رغبت را خود آلت برنمی خیزد

حکمت ❁ حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است بلند و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمتست گفت هر یکی را دخلی معینست و وقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه است و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین چیزی نیست و در همه وقت تازه است و این صفت آزادگانست (قطعه)

برآنچه میکذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد کذشت در بغداد
کرت زدست برآید چو نخل باش کریم — ورت زدست نیاید چو سرو باش آزاد

وعظ ❊ دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و آنکه دانست و نکرد

(قطعه)

کس نبیند بخیل فاضل را — که نه در عیب کفتنش کوشد
ور کریمی دو صد کنه دارد — کرمش عیبها فرو پوشد

(خاتمة الکتاب)

تمام شد کتاب کلستان والله المستعان درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت (بیت)

کهن خرقهٔ خویش پیراستن — به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب کفتار سعدی طرب انکیزست و طیبت آمیز و کوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز کردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فائده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رأی روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع مخاطب ملول نشود واز دولت قبول محروم نماند (مثنوی)

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزکاری درین بسر بردیم
کر نیاید بکوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد و بس

(شعر)

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة — علی المصنف واستغفر لکاتبه
واطلب لنفسک من خیر ترید به — من بعد ذلک غفراناً لصاحبه

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 5196
Eski Kayıt No: